

مجموعه خاطرات سرداران - ویژه نوجوانان (۷)

ستاره‌ای در زمین

خاطراتی از

سردار سرلشگر پاسدار شهید حاج محمد ابراهیم همت



دکتر محسن پرویز



- : « حاج آقا ! من حدود یک سال است که
کیلومتری می خوابم ! »
متوجه منظور همت نشدم . پرسیدم :
« کیلومتری می خوابم یعنی چه ؟ »
پاسخ داد : « یعنی ، وقت ندارم شبی چهار
ساعت ، پنج ساعت بخوابم . به همین خاطر
مثلا وقتی از اندیمشک به اهواز می رویم ،
در بین راه صد کیلومتر می خوابم . یا
وقتی که برای شناسایی ، نیمه شب به
منطقه می رویم ، چهل ، پنجاه کیلومتر در
راه می خوابم و همینطور ... »



الحمد لله
الذي هدانا لهذا
ما كنا لنهتدي لولا
هدى الله لنا

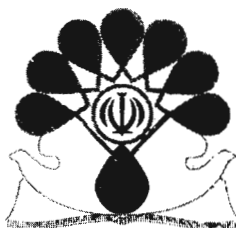
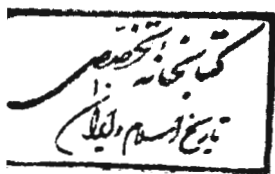
ستاره‌ای در زمین

گروه سنی: د (دوره راهنمایی)

خاطراتی از سردار سرلشگر پاسدار

شهید حاج محمد ابراهیم همت

دکتر محسن پرویز



کنگره بزرگداشت سرداران شهید سپاه

و ۳۶ هزار شهید استان تهران - کمیته انتشارات

خاطرات نوجوانان
(۷)

کنگره بزرگداشت
سرداران شهید استان تهران
(۱۸)



ستاره‌ای در زمین

به قلم دکتر محسن پرویز
ویراستار: حسن یونسی
طراح جلد: م - مهاجر
ناشر: کنگره بزرگداشت سرداران شهید سپاه
و ۳۶ هزار شهید استان تهران - کمیته انتشارات
چاپ اول: ۱۳۷۶
تعداد: ۵۰۰۰ جلد
حروفچینی: حمید
لینوگرافی، چاپ و صحافی: شرکت افست (سهامی عام)
قیمت: ۴۲۰۰ ریال
«حق چاپ برای ناشر محفوظ است.»

فهرست

فصل اول

۹۵	زالگر گریلا
۱۱۵	هدیه حضرت زهرا (سلام الله علیها)
۱۴۵	نان برکت خداست
۱۵۵	اگر با تیر به مغزم می زدند ...
۱۷۵	کتاب نوشته شاه را نخوانیم
۱۹۵	اعلامیه جدید امام
۲۰۵	گونی بزرگ اعلامیه
۲۱۵	تا وقتی که خونم ریخته شود!
۲۲۵	هنوز برای دادن این ...

۶۹۵	فرمانده فرهنگی	۲۴۵	آیا آسمان هنوز ابری است؟
۷۱۵	اگر اسیر شدم ...	۲۸۵	رژه کوچک در سال ۵۸
۷۳۵	ناشناس بردبار	۲۹۵	دیدار با امام
۷۵۵	تو جلو بایست، ما به ...		
۷۷۵	نباید ترسید!		
۷۹۵	پس چرا حاج همت نمی آید؟	۳۱۵	مرد خستگی ناپذیر
۸۱۵	فرمانده بادرایت	۳۲۵	پول سوغاتی خریدن ندارم!
۸۲۵	همه کارهایمان باید ...	۳۴۵	هر که دارد هوس کریلایسم الله
۸۳۵	احترام به فرماندهان	۳۶۵	از خدا چند چیز خواسته ام
۸۴۵	نامزد مجلس	۳۷۵	فرمانده شجاع
۸۵۵	تصمیم گرفتیم که با هم نباشیم!	۳۸۵	مرگ بر آمریکا
۸۷۵	گاهی یادش می رفت غذا بخورد!	۳۹۵	پیاده به سوی صحرای عرفات
۸۹۵	حاجی را هل دادم تا مجروح نشود!	۴۱۵	شهید همت، همیشه ...
۹۰۵	بچه ها دارند شهید می شوند	۴۲۵	همیشه نان و پنیر می خوریم!
۹۲۵	تشویق به خاطر وظیفه شناسی	۴۳۵	آمده ایم خودسازی کنیم!
۹۴۵	نماز اول وقت	۴۵۵	مرد خستگی ناپذیر
۹۵۵	معجزه دعا	۴۷۵	انجام وظیفه در حال بیماری
۹۷۵	فرمانده ای که بسیجیان ...	۴۹۵	مناجات با خدا
۹۹۵	نمی توانی بخوری مجبور ...	۵۰۵	کار مهمتر است
۱۰۱۵	بسیجیان خوب	۵۱۵	اینجا محرومتر از پناه است!
۱۰۲۵	به راه خودت ادامه بده!	۵۳۵	فرمانده همیشه بیدار
۱۰۴۵	شما شهید زنده هستی!	۵۵۵	من حاج همت را می خولم!
۱۰۶۵	او کاملاً در اختیار جنگ بود	۵۷۵	ترک یک عادت ناپسند
۱۰۷۵	قلب پاکی داشت ...	۵۹۵	مهاجر از عادت
۱۰۸۵	آن شب ابرو و ماه هم ...	۶۱۵	فرمانده باید حداقل زندگی ...
۱۱۰۵	تو هم برو، به خدامی سپارمت!	۶۳۵	می خواهم امضای شما روی ...
۱۱۲۵	من خودم هم یک ...	۶۴۵	لهجه مردم اینجا را بلد نیستم!
۱۱۴۵	مدافع سرسخت کارهای فرهنگی	۶۶۵	پس از جنگ، نوبت ...
۱۱۶۵	خصلت برجسته	۶۷۵	عجب خدا رحم کرد!
۱۱۸۵	فرمانده مسلط		

۱۶۹۵	باران و میهمان، هردو، رحمتند!	۱۱۹۵	فرمانده کیست؟
	فصل چهارم	۱۲۱۵	فرمانده فرهنگی
۱۷۱۵	سردار خیبر	۱۲۳۵	او یک معلم بود
۱۷۲۵	من کیلومتری می‌خواهم!	۱۲۴۵	یک اخلاق پسندیده
۱۷۴۵	نباید اسرار را به دیگران گفت	۱۲۵۵	جهاد با نفس
۱۷۶۵	مادر روز روشن، ...	۱۲۷۵	دنیا را گذاشتیم برای دنیاداران!
۱۷۸۵	مثل اینکه مجروح شده‌اید!	۱۲۹۵	امر، امر حاج همت بود!
۱۸۰۵	سخنگوی فرماندهان	۱۳۲۵	دیدم حاج همت است!
۱۸۱۵	باید این کار انجام شود	۱۳۳۵	همیشه به فکر بسیجیان بود
۱۸۳۵	امر فرماندهی، امر امام است	۱۳۴۵	تا وقتی برای همه ...
۱۸۵۵	حالا حاج همت چکار می‌کند؟	۱۳۶۵	اول بسیجیان
۱۸۷۵	من از بسیجیان خجالت می‌کشم.	۱۳۸۵	اسوه ایشار
۱۸۹۵	می‌توان عملیات کرد	۱۴۱۵	به خدا قسم من هم ...
۱۹۱۵	احترام به روحانیت	۱۴۳۵	غذای گرم در خط مقدم
۱۹۳۵	می‌دانی کجا نشسته‌ای؟	۱۴۴۵	من چطور نان و کباب بخورم
۱۹۵۵	دست الهی	۱۴۵۵	بی‌انصافها، انگشتم را شکستند!
۱۹۷۵	دیگر نمی‌توانم پریز شدن ...	۱۴۶۵	نقشه‌های فرارا
۱۹۸۵	خوش به حال تو که ...	۱۴۸۵	همه لشکر می‌خواستند ...
۲۰۰۵	شما شکمتان سیر است	۱۴۹۵	وقتی ماشین خالی ...
۲۰۲۵	کوهها می‌لرزد، اما تو ...	۱۵۰۵	همه رانندگان، باید ...
۲۰۴۵	محبوب بسیجیان	۱۵۲۵	بنکه نمی‌خولهم
۲۰۶۵	باید فکری کنند!	۱۵۴۵	مثل بسیجیان
۲۰۸۵	حسرت شهادت	۱۵۶۵	اگر بزرگ شده، او را ...
۲۱۱۵	می‌خواست شهید شود	۱۵۸۵	چطور جبهه را رهاکنم و بیایم؟
۲۱۳۵	حاجی نیامد!	۱۵۹۵	امشب را در خط مقدم می‌خواهیم!
۲۱۵۵	روزی که حاج همت رفت!	۱۶۰۵	فرمانده لشکر در خط مقدم
۲۱۹۵	حاجی جان! پس از تو چکار کنیم؟	۱۶۱۵	هدایت عملیات از خط مقدم
۲۲۱۵	قربانی خدا	۱۶۳۵	همکاری در انجام کارهای خانه
۲۲۳۵	حاجی زخمی نشده، شهید شده!	۱۶۴۵	به نظم و ترتیب اهمیت می‌داد
۲۲۵۵	خاک قبر او تیزتر است	۱۶۵۵	شهید همت به پاکیزگی ...
۲۲۶۵	آری، آن همت برفت!	۱۶۷۵	منزل ساده‌خدایی

۲۳۰۵	آن شب حاجی آمدا
۲۳۱۵	شهید همیشه جاوید
۲۳۳۵	شمع جبهه‌ها
	زندگینامه سردار سرلشگر یاسدار
۲۳۵۵	شهید حاج محمد ابراهیم همت

فصل اول

زائر کربلا

هدیه حضرت زهرا (سلام الله علیها)

اوایل پاییز سال ۱۳۳۳ هجری شمسی بود که تصمیم گرفتیم به کربلا و زیارت امام حسین (علیه السلام) برویم. آن روزها مسافرت رفتن، به راحتی حالا نبود؛ نه اتوبوس‌ها وضع خوبی داشتند و نه جاده‌ها. خلاصه پس از چند روز تحمل سختی، به نزدیکی کربلا رسیدیم. آن روزها من باردار بودم و چند ماه تا تولد فرزندم باقی مانده بود. کم‌کم حالم به هم خورد و وقتی به کربلا رسیدیم، من دیگر از حال رفته بودم. یک وقت به خود آمدم و دیدم یک پزشک عراقی بالای سرم ایستاده است. پزشک مرا معاینه کرد و گفت که بچه‌ام از دنیا رفته است. نسخه‌ای گرفتیم و از بیمارستان به خانه آمدیم. خانه‌ای که کرایه کرده بودیم، نزدیک حرم امام حسین (علیه السلام) بود. چند روز گوشه خانه افتاده بودم و روز به روز

حالم بدتر می‌شد. عاقبت به همسرم گفتم: «من این همه راه را برای زیارت سیدالشهدا (علیه‌السلام) آمده‌ام؛ اگر قرار است بچه‌ام بمیرد، زنده ماندن خودم چه اهمیتی دارد؟ مرا به حرم حضرت سیدالشهدا ببر!»

بعد از ظهر به حرم امام حسین (علیه‌السلام) رفتیم و بین شش گوشه^(۱) مزار حضرت علی اکبر (علیه‌السلام) و امام حسین (علیه‌السلام) نشستیم و مشغول گفت و گو با امام (علیه‌السلام) شدم. دلم گرفته بود و این درد دل گفتن اندکی از غم و اندوهم را کم می‌کرد. مدتی بعد، همسرم آمد و گفت: «برویم!»

گفتم: «من نمی‌آیم. می‌خواهم با آقا درد دل کنم.» همین طور که دعا می‌خواندم و اشک می‌ریختم، خوابم گرفت. همان‌طور نشسته خوابم برد و در عالم خواب، بانوی باوقار و محترمی را دیدم که پسری در دست داشت. به من نزدیک شد؛ پسر را در دستانم گذاشت و به من فهماند که: «نام او را ابراهیم بگذارید!»

من خوشحال شدم و از خواب پریدم. اشک چشمانم را پرکرد. مشغول گریه کردن بودم که همسرم آمد و گفت: «برویم!» خودم بلند شدم و پیاده عازم خانه شدیم. همسرم از سلامت من تعجب کرد. خوابی که دیده بودم، برای او تعریف کردم و گفتم که حضرت فاطمه زهرا (سلام‌الله علیها) پسرمان را به ما برگرداند و گفتم که او هدیه حضرت زهرا (سلام‌الله علیها) است.

فردای آن روز دوباره به بیمارستان رفتیم. پزشک مرا معاینه کرد و از

۱ حضرت علی اکبر (علیه‌السلام) پایین پای پدر بزرگوارشان- حضرت امام حسین (علیه‌السلام)- به خاک سپرده شده‌اند. ضریح مطهر هم مزار امام حسین (علیه‌السلام) و هم مقبره حضرت علی اکبر (علیه‌السلام) را در برمی‌گیرد. قسمت پایین ضریح که مزار حضرت علی اکبر (علیه‌السلام) را در برمی‌گیرد کمی باریکتر است. به همین دلیل ضریح حضرت سیدالشهدا (علیه‌السلام) به جای چهار گوشه، شش گوشه دارد.

سلامت خودم و زنده بودن فرزندم تعجب کرد. او گفت: «این یک معجزه است!»

چندی بعد به ایران برگشتیم و دوازدهم فروردین ماه ۱۳۳۴ پسرمان به دنیا آمد. نام او را گذاشتیم: «محمّد ابراهیم». محمّد ابراهیم پیش از به دنیا آمدن، کربلا را زیارت کرده بود. از همان ابتدا، خداوند، نام او را جزو زائران حرم سیّدالشّهید(علیه السّلام) ثبت کرده بود.

نان برکت خداست

«محمد ابراهیم» از کودکی نماز می خواند. او از شش سالگی به مسجد می رفت و در نماز جماعت شرکت می کرد. از کودکی یاد گرفته بود که نان را به عنوان برکت خدا بداند و به آن احترام بگذارد.

یک روز در مدرسه دیده بود که یک خرده نان روی زمین افتاده است. خم شده، نان را برداشته و در سوراخ دیوار گذاشته بود. مدیر مدرسه او را دیده و گمان کرده بود که چیزی پیدا کرده است و پنهان می کند. پیش او آمده و با عصبانیت پرسیده بود: «برای چه خم شدی؟ چی از روی زمین پیدا کردی؟» او ترسیده بود و با ناراحتی خرده نان را نشان داده بود. مدیر مدرسه که تازه متوجه اصل ماجرا شده بود، از او - به خاطر احترام گذاشتن به نان - تشکر کرده بود.

اگر با تیر به مغزم می زدند، بهتر بود!

ابراهیم در سال ۱۳۵۲ (چند سال پیش از پیروزی انقلاب) به سربازی رفته بود. قسمت بیشتر دوران سربازی را در لشکر توپخانه اصفهان گذرانیده بود. «سرلشگر ناجی» - که از افراد خائن به مملکت بود و پس از انقلاب اعدام شد - در آن زمان فرمانده این لشکر بود. مسئولیت آشپزخانه لشکر را بر عهده ابراهیم گذاشتند. چند ماه بعد، ماه مبارک رمضان فرا رسید. او به سربازان پیغام داد که هر کس روزه می گیرد، می تواند هنگام سحر به آشپزخانه مراجعه کند و سحری بگیرد. سرلشگر ناجی از این موضوع باخبر و عصبانی شد و پرسید: «چه کسی سربازان را دعوت به روزه گرفتن کرده است؟»

به او گفتند: «محمد ابراهیم همت، مسئول آشپزخانه!»

سرلشگر ناجی، همّت را احضار کرد و با عصبانیت از او پرسید: «تو به چه حقّی به سربازان گفته‌ای که روزه بگیرند و به آنان سحری داده‌ای؟» بعد هم دستور داد تا همه سربازان در یک صف بایستند و به همه آنان آب بدهند تا اگر کسی روزه گرفته است، روزه‌اش باطل شود. همّت به دوستانش گفت: «اگر با تیر به مغزم می‌زدند، بهتر از این بود که بینم چطور حرمت دستور خدا شکسته می‌شود!»

همّت منتظر فرصتی بود تا این عمل ناشایست ناجی را تلافی کند. یک روز باخبر شد که ناجی قصد دارد سرزده به آشپزخانه بیاید و هنگام سحر آنان را غافلگیر کند. همّت به چند نفر از سربازان گفت که کف آشپزخانه را خوب بشویند و بعد، یک قوطی روغن کف آشپزخانه بمالند و روی آنها هم کف صابون بریزند تا کف آشپزخانه لغزنده شود و وقتی ناجی برای سرکشی می‌آید، زمین بخورد! همّت آرزو کرد ناجی آن چنان محکم به زمین بخورد که تا پایان ماه مبارک رمضان در بیمارستان بماند!

سحرگاه آن روز، ناجی بدون اطلاع قبلی وارد آشپزخانه شد و هنوز چند قدم بیشتر برنداشته بود که لیز خورد و به زمین افتاد! او آن چنان محکم به زمین خورد که صدای استخوانهایش در فضای آشپزخانه پیچید و داد و فریادش بلند شد. او را به بیمارستان انتقال دادند و تا پایان ماه مبارک رمضان در بیمارستان ماند. پس از آن روز سربازان با خیال راحت روزه گرفتند!

کتاب نوشته شاه را نخوانیم

من و همّت همکلاسی بودیم. در همان سال‌های پیش از پیروزی انقلاب که ما به دبیرستان می‌رفتیم، ایشان با مسائل سیاسی آشنا بود. وقتی کلاس دوم دبیرستان بودیم، یک روز از جنگ اعراب و اسرائیل صحبت شد. همّت حدود نیم ساعت دربارهٔ مسئلهٔ فلسطین و اسرائیل صحبت و بحث کرد و ما متوجه شدیم که ایشان چقدر از مسائل روز آگاه است.

یک روز دیگر - وقتی که کلاس سوم دبیرستان بودیم - همّت با شجاعت تمام، دربارهٔ شاه صحبت کرد. آن وقت‌ها شاه کتابی به نام «انقلاب سفید» نوشته بود و ما مجبور بودیم در مدرسه این کتاب را بخوانیم. دبیر درس «انقلاب سفید» آقای «حسینی» بود که خودش هم نسبت به این کتاب بی‌علاقه بود. یک روز همّت با آقای حسینی دربارهٔ این کتاب بحث

کرد و همهٔ بچه‌های کلاس هم نظرشان این بود که «انقلاب سفید» خوانده نشود.

شهید همّت در دوران تحصیل یک دانش آموز فعال و با فکر بود و هر مسأله‌ای که پیش می‌آمد، ایشان هم فعّالانه بحث می‌کرد.

اعلامیه جدید امام

ما در زمان انقلاب، هم معلّم بودیم و هم دانشجوی رشته بهداشت. من و همّت همکلاسی بودیم و در هفتهای بیکاری، به خارج از شهر می‌رفتیم و با هم درس می‌خواندیم. همیشه پیش از این که درس را شروع کنیم، همّت یکی از اعلامیه‌های جدید حضرت امام (ره) را در می‌آورد و چند دقیقه آن را می‌خواندیم و درباره آن صحبت می‌کردیم و بعد به درس می‌پرداختیم.

گونی بزرگ اعلامیه

ابراهیم در جریان انقلاب خیلی فعالیت می‌کرد. یک دفعه به قم رفته و تعدادی نوار و اعلامیه‌های امام (ره) را در یک کیسه گونی بزرگ ریخته و با خودش آورده بود. وقتی در «شهرضا» از اتوبوس پیاده شده بود، نیروهای نظامی رژیم شاه، به او و آن گونی بزرگ (که اندازه هیکل خودش بود) مشکوک شده و او را دنبال کرده بودند. با عجله خودش را به خانه رساند و داخل شد. گفتم: «چه شده؟»

گفت: «شما برو از پشت بام نگاه کن بین توی کوچه خبری هست یا نه؟» رفتم و دیدم چند نفر مسلح در کوچه ایستاده‌اند. آمدم و به او گفتم. آرام و آهسته خودش را به پشت بام رساند و از آنجا فرار کرد و دست مأموران شاه به او نرسید.

تا وقتی که خونم ریخته شود!

زمان انقلاب، همّت خودش در تظاهرات، جلو همه حرکت می‌کرد؛ دانش آموزان را هم دنبال خودش به تظاهرات می‌کشید. مادرش نگران او بود. به او می‌گفت: «تا کی می‌خواهی به تظاهرات بروی؟»
- «تا وقتی که خونم به زمین ریخته شود!»

یکی از روزها که پس از تظاهرات، مجسمه شاه را پایین آوردند، یکی از بچه‌ها شهید شده بود و همّت خیلی ناراحت شده بود. کنار ایوان ایستاده بود و همین طور گریه می‌کرد. قلب رئوف و مهربانی داشت.

هنوز برای دادن این شعارها زود است!

در تابستان ۱۳۵۷ اولین تظاهرات علیه رژیم ستمکار پهلوی در شهرضا راه افتاد. تظاهرکنندگان، دانشجویان دانشگاهها و سایر مردم بودند و رهبری شعارها هم بر عهدهٔ محمد ابراهیم همت بود. من آن زمان دانشجوی سال سوم دانشگاه اصفهان بودم. یک روز وقتی مقابل کتابخانهٔ صاحب الزمان (عج) رسیده بودیم، همراه با یکی از دوستانم (شهید رحمت ا... سامع) تصمیم گرفتیم شعار جمعیت را عوض کنیم. آن موقع، تازه تظاهرات شروع شده بود و به خاطر موقعیت زمانی، شعارها خیلی تند و تیز نبود. شعار جمعیت این بود: «قانون اساسی، اجرا باید گردد.» ما دو نفر تصمیم گرفتیم بگوییم: «این شاه آمریکایی، اخراج باید گردد.»

تازه این شعار را مطرح کرده بودیم که ناگهان از پشت سر، پس گردنی محکمی به هر دوی ما زده شد. خیلی ترسیدیم. بعد متوجه شدیم که همّت است! با خنده و با لحنی تند به ما گفت: «هنوز برای دادن این شعارها زود است. شما با این کار خودتان، ممکن است مردم را بترسانید و دیگر در تظاهرات شرکت نکنند. نوبت این شعارها هم می‌شود.»

این قضیه گذشت و انقلاب پیروز شد. همّت به کردستان رفت و بعد هم به جنوب کشور، و فرمانده لشکر شد. ایشان به خاطر مسئولیت‌شان، کمتر وقت می‌کردند به شهرضا بیایند. تا این که یک بار همدیگر را دیدیم. ایشان با آن مقام بالایشان، رو به من کردند و گفتند: «مسیح، یا پس گردنی را قصاص کن و بزن یا مرا ببخش!»

من خیلی ناراحت شدم. دیدم همّت چقدر بزرگوار است؛ با این درجه و مقامی که دارد؛ از من که هیچ کاره هستم، می‌خواهد که قصاص کنم. صورت ایشان را بوسیدم و معذرت خواهی کردم و گفتم: «قصاص شد و چون رحمت... (دوست دیگرمان) هم شهید شده است، از طرف او هم صورت شما را می‌بوسم!» و دوباره صورت ایشان را بوسیدم.

زدن به مردی، در رفتن به تردستی!

«غضنفری» کارگر بود. نقاش ساختمان بود. یک روز هنگام تظاهرات، صدای تیراندازی بلند شد و چند دقیقه بعد همّت را دیدم که هراسان وارد خانه شد و همان پشت در نشست. خیلی ناراحت بود و داشت گریه می‌کرد. پرسیدم: «چی شده؟»

گفت: «تیراندازی کردند. غضنفری تیر خورد. کنار من ایستاده بود. به طرف من تیراندازی کردند؛ اما او جلو پرید و گلوله به او خورد. این گلوله باید به من می‌خورد!»

داشتم دلداری اش می‌دادم که ناگهان گریه اش را قطع کرد. بغضش را خورد و بلند شد. گفت: «به آنان نشان می‌دهیم!» و رفت.

* * *

آن روز، زمان انجام مراسم ختم شهید غضنفری بود. او اولین شهید انقلاب در شهر «قمشه» (شهرضا) است. مردم در مسجد جمع شده بودند. همّت هم آنجا بود. بین مردم و مأموران درگیری پیش آمد. مأموران گاز اشک آور پرت می کردند. اوضاع، شلوغ و در هم شده بود. جمعیت از مسجد بیرون ریخت و هر کس به یک طرف دوید. نگران همّت بودم. دلم شور می زد. چند لحظه پیش، او را دیده بودم؛ ولی حالا هر چه نگاه می کردم، خبری از او نبود. هر چه گشتم، او را ندیدم. تیراندازی که شروع شد، همه مردم متفرق شدند. با ناراحتی و نگرانی به خانه برگشتم. همّت در خانه بود! گفتم: «چطور شد؟ تو که آنجا بودی، چطور زودتر از من به خانه رسیدی؟»

خندید و جواب داد: «زدن به مردی؛ در رفتن به تردستی! وقتش که شد، کارمان را می کنیم؛ زمانی هم که لازم بود، از دستشان در می رویم!»

آیا آسمان هنوز ابری است؟

ابراهیم در راه اندازی تظاهرات بر ضد رژیم شاهنشاهی، نقش اساسی داشت. در جریان یکی از این تظاهرات، او بالای ماشین رفت و قطعنامه‌ای را بر ضد رژیم شاه خواند. ساواکیها او را شناسایی کرده بودند. ابراهیم که می‌دانست می‌خواهند دستگیرش کنند، همان شب، همراه یکی از دوستانش از شهر رفتند. دو ساعت بعد از رفتن آنان، ساواکیها به خانه‌مان ریختند و همه جا را دنبال او گشتند. تا ده روز بعد، از او بی‌اطلاع بودیم تا این که از خانه‌ی خواهرش - که در شهر دیگری بود - تلفن کرد. می‌ترسیدیم که تلفن خانه‌مان هم توسط ساواکیها کنترل شود. برای همین، پیش از رفتن ابراهیم، قرار گذاشته بودیم که او درباره‌ی وضع هوا و آسمان پرسد و ما هم جواب بدهیم! پرسید: «آسمان هنوز ابری است؟»

منتظورش آن بود که آیا هنوز خطر دستگیری وجود دارد. چند روز بود که نظامیان از اطراف خانه مان رفته بودند. گفتم: «نه، هوا صافِ صاف است!» دو روز پس از این تلفن، محمد ابراهیم ما برگشت و دوباره تظاهرات راه انداخت. او دائم با ساواکیها درگیر بود.

رژهٔ کوچک در سال ۵۸

اولین بار در سال ۱۳۵۸ همّت را دیدم. هر بعد از ظهر، از مسیر ورودی سپاه تا میدان تاسوعا را رژه می‌رفتند و سرود می‌خواندند و برمی‌گشتند. مسیر آنان از مقابل دبیرستان ما می‌گذشت. این رژه، در تقویت روحیهٔ مردم مؤثر بود. این مانور و رژهٔ کوچک، آن قدر ساده، ولی دیدنی و پرشور بود که ما هر روز، ساعت پنج، منتظر آمدن آنان بودیم و همه‌مان محو تماشایشان می‌شدیم.

دیدار با امام

اوایل پیروزی انقلاب بود که توفیق دیدار امام (ره) را پیدا کردیم. بچه‌های کمیته انقلاب اسلامی گفتند: «چقدر خوب می‌شد اگر می‌توانستیم به دیدم امام برویم!»

همّت وقت گرفت و با یک اتوبوس راه افتادیم. باورمان نمی‌شد بتوانیم امام (ره) را از نزدیک ببینیم. خدمت امام (ره) که رسیدیم، مثل پروانه‌هایی که دور شمع را گرفته باشند، دور ایشان حلقه زدیم. دو نکته در این دیدار جالب بود؛ اوّل آن که در ضمن سخنرانی امام (ره)، یک شیشه اتاق شکست و صدای بلندی داد که همه از جا پریدند؛ ولی امام (ره) مانند یک کوه استوار باقی ماندند و فقط صورتشان را برگرداندند و نگاه کردند تا ببینند چه اتفاقی افتاده است. دومین نکته جالب آن بود که

من دیدم همّت با دقّت به صحبتها ی امام (ره) گوش می‌کرد و یادداشت
برمی‌داشت؛ از ابتدا تا آخر سخنرانی، ایشان مشغول نوشتن بود.
یکی از خصوصیات او این بود که در هر فرصتی، به پیامها و
سخنرانیهای امام (ره) گوش می‌کرد و به راهنماییهای ایشان عمل
می‌نمود.

فصل دوم

مرد خستگی ناپذیر

پول سوغاتی خریدن ندارم!

وقتی همّت می‌خواست به مکه برود، به خانه رفت تا از خانواده‌اش خداحافظی کند. مادرش به او گفت: «سوغاتی یادت نرود!» همّت با صراحت گفت: «مادر، من پول ندارم! پول سفر را هم دولت به ما قرض داده است و در طول سال، از حقوقمان کم می‌کند. پول سوغاتی خریدن ندارم!» پدرش یک اسکناس هزار تومانی به او داد و گفت که برای مادرش چادر مشکی بخرد!

روزی که از سفر حج برمی‌گشتیم، تنها یک ساک همراه داشتیم؛ از خرید سوغاتی و این جور چیزها خبری نبود! یعنی نه پول خریدش بود و

نه حال و حوصله گشت و گذار در بازار! واقعاً حیف نیست که آدم زیارت
خانه خدا را بگذارد و وقت خودش را در بازار تلف کند!
در فرودگاه، مأمور گمرک و کنترل اثاثیه که از کم بودن وسایل همراه ما
تعجب کرده بود، پرسید: «پس بقیه اثاثیه تان کجاست؟»
گفتیم: «همین است؛ بقیه ندارد!»
پرسید: «سپاهی هستید؟»
گفتیم: «بله!»
گفت: «خیلی خوب، بفرمایید! خیلی از پاسدارها، مثل شما، دست
خالی برمی گردند.»

هر که دارد هوس کریبلا بسم ا....

نزدیکیهای صبح بود که حاج همّت به قمشه رسید. همه مان از این که می دیدیم او از سفر حج برگشته است، خوشحال بودیم، فقط یک ساک دستی کوچک همراه داشت. گوسفندی سر بریدیم و همه دوستان و آشنایان را دعوت کردیم. حاجی هم رفت و بچه های سپاه و دانش آموزان قدیم خودش را دعوت کرد. نزدیک ظهر هم رفت و هر فقیری را که توی راه دید، به خانه آورد و ناهار داد.

پس از غذا، حاج همّت بلند شد و ضمن تشکر از همه، درباره اهمیت جهاد صحبت کرد و گفت که لازم است هر کس توانایی دارد به جبهه برود. «حاجی» آن روز اعلام کرد که فردا کاروانی به سوی جبهه می رود؛ هر کس آماده است با این کاروان همراه شود. تأثیر کلام او چنان بود که پنجاه نفر

برای پیوستن به این کاروان ثبت نام کردند و فردای آن روز، همراه خود
حاجی عازم جبهه شدند.

از خدا چند چیز خواسته‌ام

یک روز از حاج همت پرسیدم: «شما که این همه در جبهه هستی و در همه عملیات‌ها هم شرکت می‌کنی، چرا تا به حال زخمی نشده‌ای؟» حاجی گفت: «وقتی به مکه رفته بودم، هنگام طواف خانه خدا، وقتی به زیر ناودان طلا رسیدم، از خدا چند چیز را خواسته‌ام؛ یکی از آنها داشتن دو پسر صالح بود و یکی دیگر آن که تا هنگام شهادتم، اسیر و مجروح نشوم و از ادامه جهاد در راه خدا باز نمانم.»

فرمانده شجاع

من در سفر مکه، با حاج همّت و حاج احمد متوسلّیان همسفر بودم. دو شب پیش از مراسم «برائت از مشرکین»، دور هم جمع شدیم و برای تظاهرات برنامه‌ریزی کردیم. در آن دو روز، حاج همّت و حاج احمد یکسره کار می‌کردند. روز تظاهرات، پلیس سعودی دو طرف صف راهپیمایان را گرفته بودند. حاج همّت دو تا ورقه لوله شده در دست داشت که ظاهراً شعارها و برنامه‌های راهپیمایی در آنها نوشته شده بود. یکی از پلیسها جلو آمد و ناگهان یکی از ورقه‌ها را از دست حاجی بیرون کشید. حاج همّت هم با شجاعت پرید و میج دست او را گرفت و آن قدر فشار داد تا ورقه را رها کرد!

مرگ بر آمریکا

حاج همت دلِ تترسی داشت. وقتی با حاج احمد متوسلیمان به مکه رفته بودند، سر به سر مأموران رژیم سعودی می گذاشتند. خودش می گفت:

یک مقدار کلیشه «الموت لامریکا» (مرگ بر آمریکا) درست کرده بودیم؛ وقتی به مأموران رژیم سعودی برمی خوردیم، یکی مان آنان را سرگرم می کرد و دیگری، با رنگ اسپری، این کلیشه را پشت لباسشان می زد. بعد می ایستادیم و تماشا می کردیم. اینها که از ما دور می شدند، سر و صدا می شد و عربها دورشان را می گرفتند و بهشان می فهماندند پشت لباسشان مرگ بر آمریکا نوشته شده است!

پیاده به سوی صحرای عرفات

خداوند توفیق زیارت خانه خودش و انجام حج را نصیب من کرد. با برادر عزیزم «حاج احمد متوسلین» و «آیت الله حائری شیرازی» همسفر بودیم.

در تاریخ هشتم ماه ذی الحجه، حج عمره تمام و حج تمتع آغاز می شود و همه آماده حرکت به سوی صحرای عرفات می شوند. صحرای عرفات تا مکه فاصله دارد و حاجیان این مسیر را با ماشین می روند. وقتی آماده حرکت شدیم، آیت الله حائری گفتند: «در زمان پیامبر اکرم (صلی الله علیه و آله وسلم) و ائمه اطهار (علیهم السلام) این مسیر را چطور می رفتند؟ آیا سوار ماشین می شدند؟»
ما گفتیم: «نخیر، خیلی وقتها پیاده می رفتند!»

ایشان گفتند: «پس ما هم پیاده برویم!»
و پیاده راه افتادیم. هوا گرم بود و زمین سوزان؛ آن طور که وقتی پا را بر
زمین می گذاشتی، به زمین می چسبید. پاهایمان تاول زد؛ ولی این
راهپیمایی برای همه مان لذتبخش بود و خدا را و قدرت او را احساس
کردیم.

شهید همت، همیشه خواهران را مقدم می‌داشت

وقتی که ما در پاوه بودیم، ساختمان خواهران از محل برادران جدا بود. وقتی حاج همت در شهر بود، همیشه اولین کسانی که غذا می‌گرفتند، خواهران بودند. وقتی که ایشان بود، حتماً برای خواهران چای می‌آوردند یا اگر میوه بود، اول از همه به آنان می‌دادند. شهید همت همیشه خواهران را مقدم می‌داشت.

همیشه نان و پنیر می خوردیم!

وقتی ازدواج کردیم، وضع مادی ما خیلی خراب بود. اوایل در خانه اجاره‌ای بودیم و مجبور بودیم کرایه خانه هم بدهیم. پس از مدتی، به یک ساختمان دولتی رفتیم. منطقه ناامن بود. دمکراتها از کنار همین ساختمان، به داخل بیمارستان رفته بودند. وضع مالی مان، آن قدر خراب بود که همیشه نان و پنیر می خوردیم. یک بار کسی به شوخی به من و حاج همّت گفت: «شما همیشه نان و پنیر می خورید یا وقتی به ما می رسید، نان و پنیر می خورید؟»

آمده‌ایم خودسازی کنیم!

بعضی شبها در پاوه جلسه داشتیم. همه نیروهای اعزامی، هم خواهران و هم برادران، دور هم می‌نشستیم و صحبت می‌کردیم. اگر اشکالی وجود داشت، مطرح می‌شد. اگر پیشنهاد یا انتقادی بود، گفته می‌شد.

یکی از برادران چند بار در جلسه مطرح کرد که ما باید برای تهیه آب یخ، یخچال بیاوریم! پیشنهاد دیگرش این بود که از یک جایی نان تازه بیاوریم و از این طور مسائل! حاج همت قبول نمی‌کرد و می‌گفت: «شما می‌دانید بچه‌هایی که الان دارند در سیستان و بلوچستان کار می‌کنند، حسرت هوای خنک اینجا را می‌خورند! آنان حتی غذا گیرشان نمی‌آید تا بخورند!»

آن برادر، با ایشان دعوا کرد که: «چقدر نان خشک‌هایی را که خورده‌ای، توی سر ما می‌زنی! اگر برای خاطر خدا خورده‌ای، پس چرا این قدر به رخ ما می‌کشی؟»

حاج همّت به جای این که عصبانی شود، به آرامی جواب داد: «من چند مرتبه چیزی نگفتم، ولی شما دست بر نمی‌دارید. من می‌خواهم شما از هدف اصلی دور نشوی! ما اگر آمده‌ایم کردستان کار کنیم، اوّل از همه برای خاطر خودمان بوده است. آمده‌ایم خودسازی کنیم؛ نه این که دائم در پی آب خنک و نان تازه باشیم!»

مرد خستگی ناپذیر

در پاوه، شبها، دمکراتها از کوهها و مخفیگاههای خود بیرون می آمدند و به شهر حمله می کردند. خمپاره شصت و رگبارهای پراکنده می زدند و رعب و وحشت ایجاد می کردند.

حاج همّت دو روز بود که برای انجام مأموریتی به «نودشه» رفته بود و در شهر حضور نداشت. آن شب دشمن حمله کرد و تا نزدیکیهای صبح در پاوه، مشغول جنگ و گریز با نیروهای دولتی بود. شب بعد هم دوباره به شهر حمله و جنگ و گریز را آغاز کرده بودند که حاج همّت حدود ساعت دوازده و نیم نیمه شب به شهر برگشت و با عصبانیت فریاد زد: «شماها زنده هستید و این ترسوها جرأت پیدا کرده اند تا موتوری سپاه هم بیایند؟» بعد هم عده ای را برداشت و به سوی موتوری سپاه حرکت

کرد. پس از نیم ساعت، دیگر هیچ صدای رگبار و خمپاره‌ای نمی‌آمد. ضد انقلاب از ترس گریخته بود و حاجی با بچه‌ها برگشت. هر کس او را می‌دید، باور نمی‌کرد که او از مأموریت برگشته، با ضدانقلاب درگیر شده و آنان را فراری داده باشد. حاج همت معنی خستگی را نمی‌فهمید.

انجام وظیفه در حال بیماری

حاج همّت آن موقع در منطقه «نوسود» مستقر بود. یک روز به سپاه پاوه رفتم تا سراغی از ایشان بگیرم. در محل استراحت بچه‌ها کسی نبود. در یکی از اتاق‌ها دیدم یک نفر خوابیده است و آهسته ناله می‌کند. «حاجی» بود و به دلیل سرماخوردگی مزمن، عفونت ریه‌ها و از شدت دندان درد، نمی‌توانست صحبت کند. نزدیک غروب بود و دکتر و دارو موجود نبود. سه، چهار تا قرص مسکن داشتیم که به ایشان دادم. غذای آن شب تخم مرغ بود که ایشان نمی‌توانست بخورد. مقداری آب، آرد و شکر را مخلوط کردیم و به ایشان دادیم تا بخورد.

صبح که برای نماز بلند شدم، دیدم حاج همّت نیست. سراغش را گرفتم. بچه‌ها گفتند: «ساعت سه بعد از نیمه شب، بلند شد و به منطقه رفت.»

با همان حال بیماری، به منطقه برگشته بود تا وظیفه خودش را انجام دهد.

مناجات با خدا

اوایل فروردین سال ۱۳۶۰ بود. یک روز نیمه شب از خواب بیدار شدم. سالن بزرگی پشت اتاقمان قرار داشت. دیدم که داخل سالن، صدای ناله می آید. جلوتر که رفتم، دیدم حاج همّت است که ناله می کند. کمی دقت کردم. دیدم با یک حالت عرفانی عجیبی، نماز شب می خواند و به درگاه خدا ناله و گریه می کند. شاید عجیب ترین صحنه ای بود که در طول عمرم می دیدم.

کار مهمتر است

حاجی مبتلا به بیماری «سینوزیت» بود. در آن زمان که در پاوه بود، یک روز بیماری شدت گرفته و در بیمارستان بستری شده بود. پس از این که حالش کمی بهتر شده بود، گفته بود که می‌خواهم به جبهه بروم. برادران سپاه گفته بودند: «شما الان مریض هستید، بگذارید حالتان کمی بهتر شود، آن وقت بروید.» اما حاجی قبول نکرده بود. با همان حال مریضی و سردرد، بلند شده و به دنبال انجام کارهای جبهه رفته بود.

اینجا محرومتر از پاه است!

در منطقه «جوانرود» حدود صد کیلومتر با دشمن خط داشتیم؛ یعنی صد کیلومتر از مرز ما با عراق، تحت نظر سپاه پاسداران جوانرود بود که بیشتر نیروهای آن را افراد محلی تشکیل می دادند. ما توپخانه و تجهیزات کافی نداشتیم. دشمن با امکانات فراوان، نیروهای ما را زیر آتش می گرفت و ما نمی توانستیم به این خمپاره و تیراندازها جواب کافی بدهیم؛ در واقع خیلی ضعیف تر از دشمن بودیم. یک روز حاج همت برای باز دید منطقه آمد و پس از دیدن وضعیت جبهه، خیلی ناراحت شد و گفت: «خیال می کردیم ما در پاه محروم هستیم، اما اینجا محرومتر است!»

بعد وعده داد تا آتش توپخانه، تهیه و زمینه را برای مقابله با دشمن

فراهم کند. پس از رفتن حاجی، ما پیش خودمان گفتیم: «حاجی هم مثل ما سپاهی است، به ارتش که نمی‌تواند دستور بدهد؛ سپاه هم که توپخانه ندارد! آمد اینجا وضع جبهه را دید، دلش سوخت و قولی داد، ولی او هم نمی‌تواند کاری بکند!»

اما دو روز بعد، دیده‌بان‌های توپخانه ارتش آمدند و پس از آن روز، توپخانه ما هم به آتش دشمن پاسخ می‌داد. به این ترتیب، وضع ما کمی بهتر شد. فردای آن روز، یک دستگاه موشک انداز «مینی کاتیوشا» نیز از طرف حاج همّت برای ما فرستاده شد. در حالی که نیروهای سپاه پاوه، تنها دو دستگاه مینی کاتیوشا داشتند، حاج همّت یکی از آنها را برای ما فرستاد.

حاج همّت به قولی که داده بود، عمل کرد و ما را در امکانات اندک خودشان شریک نمود!

فرمانده همیشه بیدار

عملیات «روح الله» در سال ۱۳۶۰ در منطقه «نوسود» انجام شد. در این عملیات، نیروهای دشمن حدود ده برابر نیروهای سپاه پاسداران و ارتش جمهوری اسلامی بود. هفت شبانه روز مقاومت رزمندگان، در شرایطی که کمترین امکانات، به آنان می‌رسید، باعث تثبیت منطقه آزاد شده گردید. حاج همّت نقش خاصی در این عملیات داشت. او هر روز چند بار به قلّه کوه آزاد شده، سرکشی و اوضاع را از نزدیک بررسی می‌کرد. شب آغاز عملیات تا صبح نخوابید و در سنگر فرماندهی به هدایت نیروها مشغول بود.

پس از فتح قلّه کوه، «شمشی»، ضدّ حمله‌های دشمن برای بازپس‌گیری آن آغاز شد و این در شرایطی بود که تمام جاده تداراکاتی

نیروهای ما زیر آتش سنگین توپ و خمپاره دشمن قرار داشت. در این شرایط، حاج همت با روحیه‌ای سرشار از ایمان و استقامت، برای نیروها صحبت می‌کرد و آیه و حدیث می‌خواند. همین صحبت‌ها بود که به نیروها روحیه مقاومت و پایداری می‌بخشید.

من حاج همت را می خواهم!

یک شب، یکی از بچه ها آمد و گفت: «یکی از بالای کوه صدا می زند و می گوید که می خواهم پیش شما بیایم و سراغ حاج همت را می گیرد!»
فکر کردیم شاید کمین ضد انقلاب باشد. رفتیم و از همان پایین گفتیم:
«اگر می خواهی بیایی، نزدیکتر بیا؛ ترس!»
گفت: «من حاج همت را می خواهم!»
گفتیم: «خوب بیا پیش حاج همت می رویم!»

ضد انقلاب وحشت عجیبی از پاسداران داشت. برای آنان، تبلیغات زیادی علیه پاسداران کرده بودند. او پایین آمد و وقتی دید ما همه مان پاسداریم، کمی ترسید. او را پیش حاجی بردیم. خواست دست حاجی را ببوسد؛ ولی حاجی اجازه نداد. گفت: «من آمده ام به شما پناهنده بشوم!

قبلاً اشتباه کرده و پیش ضدانقلاب رفته بودم؛ حالا متوجه اشتباهم شده‌ام!»

حاجی گفت: «عیبی ندارد. خوش آمدی! ما با تو کاری نداریم و به تو امان نامه می‌دهیم.»

حتی اسلحه‌اش را هم نگرفتیم. حاجی آخر شب با او صحبت کرد. او گفت که می‌گیرند پاسدارها آدم سر می‌برند!»

حاجی گفت: «چنین چیزی نیست! ما همه پاسدار هستیم؛ شما آمده‌ای، می‌بینی ما دور هم نشسته‌ایم و سر یک سفره شام می‌خوریم.» و خلاصه حاجی خیلی برایش صحبت کرد. بعد او شروع به گریه کردن کرد. تأثیر صحبت‌های حاجی طوری بود که این برادر گُرد، پاسدار سپاه شد و بعد هم در عملیات محمد رسول الله (صلی الله علیه وآله وسلم) به شهادت رسید.

ترک یک عادت ناپسند

نکته‌ای دربارهٔ سیگار کشیدن حاج همت و ترک این عادت برایتان می‌گویم. وقتی که در کردستان بودیم، در عملیات‌ها و وقتی که فشار زیادی وارد می‌شد، می‌دیدیم که حاج همت سیگار می‌کشد؛ خیلی هم سیگار می‌کشید. یک روز حاج احمد متوسلیمان ایشان را صدا کرد و گفت: «برادر همت بیا کارت دارم!» حاج همت هم سیگارش را انداخت و پیش او رفت. کمی با هم صحبت کردند. پس از آن، من دیگر ندیدم حاج همت سیگار بکشد؛ ولی چون سیگاری بود و خیلی سیگار می‌کشید، فکر می‌کردم شاید مخفیانه سیگار می‌کشد.

از این ماجرا چند سال گذشت تا این که ما به جنوب آمدیم و تیپ ۲۷ تشکیل شد. من هم در «تیپ ذوالفقار» بودم که یگان زرهی و ادوات لشکر

بود. یک شب فرماندهان تیپ ذوالفقار با حاج همّت جلسه داشتند. ایشان یک ساعت درباره مسائل سیاسی و جنگ صحبت کرد. بعد هم بیست، سی دقیقه درباره ضررهای سیگار کشیدن صحبت کرد و این که کشیدن سیگار چقدر به اقتصاد مملکت ضرر می‌زند.

در همان زمان، یکی از بچه‌ها نامه‌ای نوشت و دست ایشان داد که: «بعضی از افراد تیپ سیگار می‌کشند» و ایشان ناراحت شد و گفت: «حضرت امام فرموده‌اند که هر چیزی برای بدن ضرر داشته باشد، حرام است؛ حالا کدام سیگاری می‌تواند ثابت کند که سیگار کشیدن برای بدن ضرر ندارد؟ پس سیگار کشیدن حرام است. اگر کسی در انقلاب و بعد از آن سیگاری شود، کار حرامی انجام داده است. وقتی یک بسیجی پانزده، شانزده ساله، دست یک فرمانده سیگار ببیند و سیگاری شود، می‌دانید چقدر گناه دارد! آن وقت پدر و مادرش می‌گویند که بچه ما توی جبهه اسلام سیگاری شد!»

تازه این موقع بود که من فهمیدم ایشان سیگار را واقعاً ترک کرده است و علت اصلی آن هم فرموده حضرت امام (ره) بوده است.

مهاجر از عادت

من نمی دانستم که حاج همّت هم سیگاری بوده است. علّتش هم این است که هیچ وقت ایشان را در حال کشیدن سیگار ندیدم. یعنی زمان عملیات «والفجر مقدّماتی» که من با او آشنا شدم، سیگار را ترک کرده بود. ولی بچه‌هایی که در کردستان با ایشان بودند، او را در حال سیگار کشیدن دیده بودند. البته از نظر ما، سیگار کشیدن عادت پسندیده‌ای نیست؛ ولی من از این ماجرای سیگار کشیدن و ترک سیگار، یاد ماجرای می‌افتم که «استاد شهید مطهری» در کتاب «گفتارهای معنوی» نوشته‌اند. آن ماجرا این طور است:

مرحوم آیت الله حجت (که خداوند مقامش را بالاتر ببرد) یک سیگاری بود که من هنوز نظیرش را ندیده‌ام؛ گاهی سیگار از سیگار قطع

نمی‌شد. بعضی وقتها هم که قطع می‌کرد، مدت آن کوتاه بود و طولی نمی‌کشید که مجدداً سیگار دیگری روشن می‌کرد. وقتی ایشان مریض شدند، برای معالجه به تهران آمدند و پزشک ایشان گفت: «چون بیماری ریه دارید، باید سیگار را ترک کنید.» ایشان ابتداء به شوخی گفتند: «من این سینه را برای سیگار کشیدن می‌خواهم، اگر سیگار نباشد، ریه را می‌خواهم چه کنم؟»

پزشک گفت: «به هر حال برایتان خطر دارد و واقعاً ضرر دارد.»

ایشان پرسیدند: «واقعاً ضرر دارد؟»

پزشک گفت: «بله!»

و ایشان گفتند: «حالا که ضرر دارد، دیگر نمی‌کشم.»

یک «نمی‌کشم» کار را تمام کرد. یک حرف و یک تصمیم، این مرد را به صورت یک مهاجر، از عادت درآورد. در احادیث هم آمده است که: «الْمُهَاجِرُ مَنْ هَجَرَ السَّيِّئَاتِ» (مهاجر کسی است که از بدیها هجرت کند)، مرد آن است که بتواند از آنچه به او چسبیده است، جدا شود و هجرت کند.

فرمانده باید حداقل زندگی را داشته باشد

سال ۱۳۶۱، حاج همت همراه لشکر ۲۷ محمد رسول الله (صلی الله علیه و آله و سلم) عازم کشور سوریه شد. مدتی پس از رفتن به سوریه، به مرخصی آمده بود. از او پرسیدم: «وضع آنجا چطور است. آنان چه می‌کنند؟»

پاسخ داد که وقتی به آنجا رسیدیم، دیدیم یک تشریفات حسابی راه انداخته‌اند. شب هم میهمانی دادند؛ از آن میهمانیها! سفره رنگین چند متری انداخته بودند و خلاصه از این جور چیزها. ناراحت شدیم و بهشان گفتیم: «این چه بساطی است که راه انداخته‌اید؟»

گفتند: «بالاخره شما فرمانده هستید! گفتند که فرماندهان می‌آیند؛ ما هم خواستیم شأن فرمانده را رعایت کنیم!»

گفتیم: «خوب، فرمانده بیاید. فرمانده همان کسی است که حضرت
علی (علیه السلام) می فرماید که باید حدّ اقل لوازم زندگی را داشته باشد و
داخل تشریفات نشود. شما با این تشریفات که دور خودتان راه
انداخته اید، چطور می خواهید با اسرائیل مبارزه کنید؟»

می خواهم امضای شما روی کار تم باشد!

حاج همّت علاقه و ارادت عجیبی نسبت به شهید «سید محسن صفوی» داشت. شهید صفوی آن موقع فرمانده سپاه شهرضا بود و حاج همّت فرمانده سپاه پاوه. حاج همّت روزی به شهرضا آمده بود و کارت عضویتش نیاز به تمدید اعتبار داشت. کارتش را به شهید صفوی داده بود تا امضا کند.

شهید صفوی به حاج همّت گفته بود: «شما که خودت فرمانده سپاه پاوه هستی، چه نیازی به کارت سپاه شهرضا و امضای من داری؟» حاج همّت با فروتنی پاسخ داده بود: «من دلم می خواهد امضای شما پای کارت شناسایی ام باشد.»

لهجه مردم اینجا را بلد نیستم!

حاج همت روحیه با نشاطی داشتند. یک بار در بهار سال ۱۳۵۹ تصمیم گرفتیم به زیارت حضرت معصومه (علیها سلام) برویم و سال تحویل را در قم باشیم و بعد هم به «محلات» برویم. در یک ماشین، پنج نفر (خانمها و آقایان) سوار شدیم و راه افتادیم. در طول راه، به هر شهر که می رسیدیم، حاجی با لهجه محلی اهالی آن شهر و به زبان مردم شهر، یک بیت شعر می خواندند یا یک جمله ای می گفتند تا این که به محلات رسیدیم. ایشان لهجه محلاتها را بلد نبودند. گفت: «خانمها و آقایان، من لهجه مردم اینجا را بلد نیستم، پس برایتان با لهجه دزفولی، کردی، محلاتی و قمشه ای می خوانم!» و همه خندیدند.

گاهی وقتها زیر لب شعری را زمزمه می کرد. بعدها شنیدم که در جبهه

هم گاهی شعر «بر مشامم می رسد هر لحظه بوی کربلا» را زمزمه می کرده
است و نوار صدایش را هم داریم.

پس از جنگ، نوبت آزادسازی قدس است!

یک بار که برای خواستگاری به اصفهان می‌رفتیم، توی راه از ایشان (محمّد ابراهیم) پرسیدم: «حاج آقا، اگر پرسیدند آقا داماد چه شرطی دارند، چی بگوییم؟»

ایشان گفت: «بفرمایید این شاخ شمشاد ما کسی را می‌خواهد که تا پشت کوه‌های فلسطین با او باشد؛ چون بعد از جنگ، تازه نوبت آزاد سازی قدس شریف است!»

گفتم: «مقصد دیار قدس، همپای جلودار!»
تبسمی کرد و چیزی نگفت.

عجب خدا رحم کرد!

حاج همت از جمله فرماندهانی بود که خودش برای شناسایی دشمن می‌روند و خودش در خط مقدم حضور دارند. خود حاجی درباره یکی از این شناساییها، خاطره‌ای را نقل کرده است:

یک روز برای شناسایی دشمن از خط خودمان رد شدیم و تا نزدیکی سنگرهای دشمن رفتیم. در یکی از سنگرهای دیده‌بانی، یک نفر عراقی نگهداری می‌داد. همین‌طور که نگاه می‌کردیم، اسلحه یکی از همراهانمان افتاد و صدا کرد. گفتیم که الان متوجه حضور ما می‌شود؛ ولی اصلاً نگاه هم نکرد. و من گفتم که: «عجب خدا رحم کرد!»

بعد، با دوربین، سنگرهایشان را نگاه کردیم. مثل حیوان بودند؛ داخل سنگرها بدون لباس و فقط با شورت و زیرپوش رفت و آمد می‌کردند؛ انگار نه انگار که منطقه جنگی است!

فصل سوم

فرمانده فرهنگی

اگر اسیر شدم....

زمان عملیات «فتح المبین» یا «بیت المقدس» بود. یک روز با ماشین می‌رفتیم. داخل ماشین، حاج همّت، حاج احمد متوسّلیان و برادر کاشانی بودند. همین طوری بحث اسیر شدن پیش آمد. حاج احمد گفت: «من اگر اسیر شوم، می‌گویم که فرمانده تیپ بوده‌ام!» حاج احمد در زمان رژیم طاغوت هم اسیر شده بود و ایشان را شکنجه کرده بودند.

حاج همّت گفت: «نه، من نمی‌گویم. برای گمراه کردن دشمن، می‌گویم من یک نیروی بسیجی ساده بوده‌ام تا نتوانند از من دربارهٔ عملیات اطلاعاتی بگیرند.»

برادر کاشانی شوخی کرد و گفت: «اصلاً من می‌گویم که توی راه ایستاده بودم، این آقا مرا برداشت و آورد؛ من که نمی‌دانم اینها کیستند و

اینجا کجاست!»
بعد هم همه زدند زیر خنده!

ناشناس بردبار

عملیات «بیت المقدس» شروع شده بود؛ ولی هنوز ما را به خط نبرده بودند. یک شب در مقرمان، در حال آماده باش بودیم که یک نفر آمد و ما را به زاغه مهمات^(۱) برد و از ما خواست تا برای نیروهایی که در خط بودند، مهمات بار کامیونها کنیم. خودش هم دست به کار شد و پا به پای بچه‌ها عرق می‌ریخت و کمک می‌کرد. بعضیها از این که در عملیات شرکت نکرده‌ایم و حالا هم باید مهمات بار بزنیم، عصبانی شده بودند و به او پرخاش می‌کردند؛ ولی او با بردباری تحمل می‌کرد و چیزی نمی‌گفت.

جایی که مهمات را نگه می‌دارند.

۱. زاغه مهمات

آن شب گذشت و مدّتی بعد گردان ما را با یکی از گردانهای عملیاتی ادغام کردند. یک روز برادر «آهنگران» آمد و برایمان نوحه خواند و سینه زنی کردیم؛ بعد گفتند که معاون تیپ - حاج همّت - سخنرانی می‌کند. وقتی حاج همّت پشت تریبون رفت و سخنرانی خودش را شروع کرد، ما تازه فهمیدیم همان کسی که آن شب پا به پای ما کمک کرد تا مهمّات بار بزنیم و بعضیهایمان با او تندی کردند، کسی نبوده است جز معاون تیپ! نجات حاج همّت و متانت او، بر کسی پوشیده نیست!

تو جلو بایست، مابه تو اقتدا می‌کنیم!

یکی از خاطرات من، به زمان عملیات بیت‌المقدس و آزادسازی خرمشهر مربوط می‌شود. یک شب در «انرژی اتمی» (در جاده اهواز - خرمشهر) بودیم و می‌خواستیم نماز مغرب و عشا بخوانیم. حاج همّت، حاج احمد متوسّلیان، شهید شهبازی، شهید چراغی و خیلی‌های دیگر بودند. آن موقع من نوزده سال بیشتر نداشتم و از لحاظ تجربه و سن، بردار کوچکتر همه آن بزرگواران بودم. همه رفتند وضو گرفتند و آماده نماز شدند. قرار بود نماز جماعت بخوانیم؛ ولی هیچ کس حاضر نبود امام جماعت شود و به همدیگر تعارف می‌کردند. در این زمان، حاج احمد متوسّلیان و حاج همّت به من گفتند: «تو برو جلو بایست، ما به تو اقتدا می‌کنیم و نماز جماعت می‌خوانیم!»

من برایم سخت بود؛ چون هم از بقیه کوچکتر بودم و هم از لحاظ معنوی، آنان را جلوتر از خودم می دیدم. اما چون اصرار کردند، مجبور شدم که اطاعت کنم و نماز جماعت را با هم خواندیم.

من آن روز خلوص و صداقت را عملاً دیدم! این انسانهای والامقام، آن قدر خوب بودند که خودشان را کوچک می کردند و پشت سر یک برادر کوچکترشان نماز می خواندند، ولی خودشان حاضر نبودند امام جماعت شوند! این ها انسانهای والا و فرشتگانی بودند که نمونه هایشان را کمتر می توان دید.

نباید ترسید!

مرحله سوم عملیات بیت المقدس بود. برشی در خاکریز نیروهای خودمان ایجاد کرده بودند که از آنجا به طرف دشمن می رفتیم. دشمن این قسمت را مرتب با توپ و خمپاره می زد. من امدادگر آمبولانس بودم. کنار حاج همّت آمدم تا از او بپرسم چه کنیم؛ آیا برای انتقال مجروحان به عقب، از خاکریز خودمان رد شویم یا همین سمت خاکریز منتظر بمانیم. دشمن خمپاره های زیادی می زد که همه شان در اطراف ما منفجر می شد. حاج همّت بدون ترس و واهمه، کنار خاکریز ایستاده بود و بدون توجه به خمپاره هایی که در اطراف به زمین می خورد، با بی سیم گردانها را هدایت می کرد. من چند بار ناخودآگاه روی زمین خوابیدم!

وقتی حاج همّت را دیدم که با استواری ایستاده است، این برای من

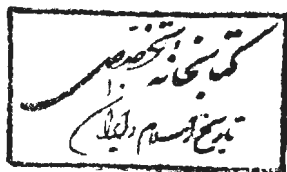
سرمشق بود و به خودم گفتم: «اگر انسان دل به خدا بسپارد، توسط او یاری می‌شود؛ نباید ترسید.»

بعد هم دوباره حاجی را دیدم که توی این اوضاع، با آرامش و طمأنینه، پای بی‌سیم صحبت می‌کند. آن همه سر و صدا و انفجار، هیچ تأثیری در روحیه حاج همت نمی‌گذاشت و با آرامش روحی خاصی فرماندهی می‌کرد.

پس چرا حاج همت نمی آید؟

پیش از عملیات «رمضان» بود. ما را در یک سالن سرپوشیده جمع کردند و گفتند قرار است فرمانده تیپ - حاج همت - سخنرانی کند. من فقط وصف حاج همت را از بقیه شنیده بودم؛ اما تا آن روز خودش را ندیده بودم. در آن زمان، تیپ محمد رسول الله (صلی الله علیه و آله سلم) از قویترین یگانهای عملیاتی جبهه بود و من فکر می کردم الان حاج همت با یک ابهت خاص و یک گروه محافظ می آید و سخنرانی می کند. مراسم شروع شد و قرآن خواندند. چند نفر نزدیک تریبون ایستاده بودند؛ ولی از حاج همت و محافظانش خبری نبود. یکی از دوستانم حاجی را می شناخت. از او پرسیدم: «قرآن خواندن که تمام شد، پس چرا حاج همت نمی آید؟»

لبخندی زد و گفت: «حاج همت آنجا ایستاده است. همان که لباس کار
بسیجی تنش است و قدش از بقیه کوتاهتر است.»
من تعجب کردم. برایم باور کردنی نبود که فرمانده تیپ، با تواضع و
فروتنی، مثل یک بسیجی لباس بپوشد و محافظ نداشته باشد!



فرمانده با درایت

حاج همت فرمانده با درایت و فهمیده‌ای بود. در مرحله پنجم از عملیات رمضان، کار خیلی پیچیده شد و چیزی نمانده بود که دشمن ما را محاصره کند. حاجی صبح زود، با چند تا لودر و بولدوزر آمدند و مانند یک نیروی ساده، کنار نیروها خاکریز زدند؛ بعد هم با فرماندهی قرارگاه هماهنگ کردند و نیروها را عقب کشیدند. در جریان این عقب نشینی، همه مجروحان و همه مهمات را هم با خودمان آوردیم و این در اثر فرماندهی قوی و با درایت حاج همت بود.

پس از این که به عقب آمدیم، حاجی جلسه‌ای تشکیل داد تا برای ادامه عملیات و حمله دوباره به دشمن، نقشه بکشیم و برنامه‌ریزی کنیم.

همه کارهایمان باید برای خدا باشد

اگر کسی یک ساعت سخنرانی حاج همّت را گوش کند، می بیند که ایشان دائم از خدا، ایمان، صداقت و راستی صحبت می کند. همیشه می گفت: «اگر هر کاری می کنید، برای خدا باشد، پیروزی از آن ما خواهد بود.»

حاج همّت می گفت: «همه کارهایمان باید برای خدا باشد. جنگمان برای خدا باشد و همه چیزمان برای خدا باشد. حتی خوابیدنمان هم برای خدا باشد. اگر همه کارها برای خدا باشد، چه بکشیم و چه کشته شویم، پیروز هستیم!»

احترام به فرماندهان

حاج همت احترام زیادی برای فرماندهان قائل بود و همیشه توصیه می‌کرد که احترام آنان را نگه داریم. مثلاً مرسوم بود که وقتی صحبت از فرماندهی کل سپاه بود، ایشان را «برادر محسن» می‌نامیدیم، ولی حاجی به ما توصیه می‌کرد که بگوییم: «فرماندهی محترم سپاه» یا «فرماندهی محترم، آقا محسن». حاجی می‌گفت این احترام، آن طرف را بالا نمی‌برد، ولی بلندی روح و عزت نفس خود شما را نشان می‌دهد.

نامزد مجلس

در آستانه انتخابات مجلس بود که برادر حاج همت به جبهه آمد. به او گفتند: «مردم می خواهند بیایی و نامزد مجلس بشوی!» حاجی جواب داد: «این بسیجیان را می بینی که شب عملیات پیشانی بند می بندند و می آیند از من خدا حافظی می کنند؟ من نمی توانم اینها را ترک کنم.»

و به این ترتیب قبول نکرد که جبهه را ترک کند و نامزد نمایندگی مجلس شود؛ با وجود این که اگر نامزد می شد، به احتمال خیلی زیاد رأی می آورد.

تصمیم گرفتیم که با هم نباشیم!

در عملیات «مسلم بن عقیل» من و برادرم - حاج محمد ابراهیم همت - با هم بودیم. چند بار خطراتی پیش آمد و ما دو نفر با هم بودیم. یک بار هواپیمای عراقی بالای ماشین حرکت کرد و ناگهان شیرجه زد و راکت انداخت. من که راننده بودم، ناگهان ترمز کردم و اگر ترمز نکرده بودم، شاید هر دو نفرمان شهید می شدیم. راکت هواپیما کمی جلوتر از ماشین ما به زمین خورد و منفجر شد.

یک دفعه دیگر، نادانسته، با هم داخل میدان مین شدیم! دفعه دیگری که یادم می آید، با هم توی «سوله»^(۱) نشسته بودیم که

۱ نوعی سنگر پیش ساخته است.

هوایماهای دشمن آمدند و بمب خوشه‌ای ریختند. چند تا از بمبها روی سوله ما افتاد؛ ولی منفجر نشد!

یک بار هم توی قرارگاه بودیم که هوایماها بمب خوشه‌ای ریختند و یک بمب هم روی چادر ما افتاد، ولی دوباره منفجر نشد!

خلاصه این مسائل پشت سر هم اتفاق می‌افتاد. پس از عملیات، تصمیم گرفتیم که با هم نباشیم! یعنی فکر کردیم که اگر با هم باشیم و اتفاقی بیفتد، تحمل داغ هر دو نفر ما برای خانواده‌مان سخت است و نمی‌توانند طاقت بیاورند. پس از آن جدا شدیم و هر کدام از ما یک طرف بودیم!

گاهی یادش می‌رفت غذا بخورد!

عملیات مسلم بن عقیل، ما با حاج همت برای شناسایی می‌رفتیم. گاهی وقتها صبحانه نمی‌خوردیم. بعضی وقتها کارمان طول می‌کشید و مثلاً دو، سه روز می‌شد که غذا نخورده بودیم! این وضع در عملیاتهای بعدی هم ادامه داشت. یک روز که از شناسایی برمی‌گشتیم، به نزدیکی اردوگاه «شهید بروجردی» در ارتفاعات «قلّاجه» (بین راه اسلام آباد غرب و گیلانغرب) رسیده بودیم که ناگهان حاج همت دل درد شدیدی گرفت. ماشین را کنار زدیم. او پیاده شد و حالش به هم خورد. مقدار زیادی خون استفراغ کرد. سرعت او را به اسلام آباد غرب رساندیم و در بیمارستان بستری شد. از معده‌اش عکس انداختند و گفتند: «زخم معده (یا شاید هم زخم دوازدهه) پیدا کرده‌ای و باید از این به بعد هم غذایت را مرتّب

بخوری!» بعد هم به او سِرْم وصل کردند.
(در بین عملیات، ایشان آن قدر مشغول می شد که خیلی وقتها یادش
می رفت غذا بخورد. به راننده اش سپرده بودیم تا مواظبش باشد و نگذارد
معدة اش خالی بماند.

حاجی راهل دادم تا مجروح نشود!

پیش از عملیات مسلم بن عقیل، دشمن قرارگاه را شناسایی کرده بود و چون فهمیده بود که قرار است عملیات شود، می آمد و آنجا را بمباران می کرد. یک روز حاج همّت بیرون از سنگر ایستاده بود و هواپیماها مشغول بمباران بودند. یک هواپیما به سمت قرارگاه آمد. داشت بمب خوشه ای می ریخت و سنگرهای بالاتر را بمباران می کرد. بسرعت حاج همّت راهل دادم و به داخل سنگر بردم. بعد هم خودم را روی او انداختم تا اگر یکوقت بمب روی سنگر ما افتاد، حاج همّت مجروح نشود!

بچه‌ها دارند شهید می‌شوند

گاهی وقتها حاج همّت خیلی ناراحت می‌شد. در عملیات مسلم بن عقیل جایی بود که در دید دشمن قرار داشت. هر بسیجی که می‌خواست از آنجا رد شود، تک تیرانداز عراقی او را با تیر می‌زد. باید سینه‌خیز رد می‌شدند؛ ولی باز هم خطر داشت. حاج همّت چند بار به مهندسی رزمی گفته بود که در اینجا خاکریز بزنند، اما کاری نکرده بودند. یک روز که چند نفر در همین جا شهید شدند، حاج همّت عصبانی شد و با ماشین به قرارگاه مهندسی رزمی رفتیم. جلو سنگر مهندسی، یک ظرف بزرگ بود که داخلش را یخ انداخته بودند. حاج همّت با عصبانیت این ظرف را بیرون سنگر خالی کرد و بعد هم گفت: «خجالت نمی‌کشید، بچه‌ها دارند شهید می‌شوند؟»

پس از این ماجرا مسئول مهندسی را به قرارگاه احضار و به او امر کرد
که سریعاً در آنجا سنگر و خاکریز بزنند. که خیلی سرعت هم این کار
انجام شد و دیگر کسی شهید نشد.

تشویق به خاطر وظیفه شناسی

آن وقتها برادران سپاهی، درجه نظامی نداشتند. برای همین هم شناختن فرماندهان و مسئولان کار ساده‌ای نبود. خیلی‌ها حاج همت را نمی‌شناختند و این موضوع، گاهی دردسر ایجاد می‌کرد. مثلاً یک روز به قرارگاه «ظفر» رفته بودیم تا در جلسه شرکت کنیم؛ ولی بسیجی نوجوانی که جلو در قرارگاه ایستاده بود، ما را نمی‌شناخت و راه نمی‌داد! بسیجی انتظامات می‌گفت: «اینجا همه کارت دارند، اگر کارت ندارید نمی‌توانید داخل شوید!» کارتها را تازه عوض کرده بودند و ما کارت جدید نداشتیم. عاقبت گفتیم: «شما مدیر داخلی قرارگاه را صدا کن!» مدیر داخلی آمد و ما را داخل قرارگاه برد. حاج همت به جای این که با آن بسیجی برخورد تندی کند و مثلاً بگوید: «من فرمانده لشکر و تو چکاره‌ای؟» با او

برخورد خیلی خوبی کرد و گفت که به خاطر وظیفه‌شناسی‌اش، او را تشویق خواهند کرد. آن بسیجی خیلی خجالت کشید. آمد با حاجی روبوسی کرد و گفت: «ببخشید! به ما دستور داده‌اند که هیچ کس را راه ندهیم.»

اما حاجی هیچ وقت از این چیزها دلگیر نمی‌شد.

نماز اوّل وقت

حاجی مقید بود نمازش را اوّل وقت بخواند. یک شب پیش از عملیات مسلم بن عقیل، ایشان به خانه آمد. سر تا پایش خاک آلود بود. چشمانش قرمز شده بود. بیماری سینوزیت و سرماخوردگی داشت. اگر چه حرفی نمی زد؛ ولی معلوم بود که خیلی ناراحت و بیمار است. وضو گرفت تا نماز بخواند. من گفتم: «حال شما خوب نیست. اوّل غذا بخور؛ بعد نماز بخوان.» گفتم: «من بسرعت آمده ام که نمازم را اوّل وقت بخوانم.»

آن شب چنان بیمار بود که من ترسیدم در حال نماز خواندن زمین بیفتد؛ به همین خاطر هم پهلویش ایستادم تا اگر خواست زمین بخورد، او را بگیرم! با این حال مریضی، نمی خواست نمازش را از اوّل وقت عقب بیندازد.

معجزه دعا

شب عملیات مسلم بن عقیل، یک مشکل اساسی وجود داشت؛ آن هم وجود ماه در آسمان و روشنایی زیاد بود. این روشنایی باعث می شد تا دشمن نیروهای ما را ببیند و پیش از رسیدن آنان به مواضع دشمن، به سمت آنان شلیک کند.

ساعت یازده شب بود که گردانها حرکت کردند. حاج همّت از سنگر فرماندهی بیرون رفت، نگاهی به آسمان انداخت و برگشت. داخل سنگر فرماندهی، شهید «آیت الله اشرفی اصفهانی» (امام جمعه کرمانشاه) و شهید «حجّت الاسلام والمسلمین محلاتی» (نماینده حضرت امام در سپاه) هم حضور داشتند. حاجی به ایشان گفت: «مہتاب کار را مشکل کرده است، ممکن است دشمن از حمله آگاه شود.»

کاری از دست ما برنمی‌آید؛ قرار شد دعای توسل بخوانیم و از خدا بخواهیم مشکل را حل کند. دعا را شهید آیت الله اشرفی اصفهانی خواندند. همه افراد حاضر در قرارگاه، دست به دعا برداشتند. حاج همّت خیلی گریه می‌کرد. دستهایش را به سوی آسمان گرفته بود و بلند بلند می‌گریست. پس از دعا، حاج همّت به کنار بی‌سیم آمد و وضعیت نیروها را بررسی کرد. یکی، دو ساعت گذشته بود که شهید «مهدی باکری» (فرمانده تیپ عاشورا) با حاج همّت تماس گرفت و پرسید: «حاجی! آسمان طرف شما چه رنگی است؟»

حاج همّت جواب داد: «آسمان همه جای یک رنگ است.»

شهید باکری گفت: «ولی طرف ما که سیاه و تاریک است!»

حاج همّت گوشی را زمین گذاشت و بیرون رفت. بعد که برگشت، خیلی خوشحال بود؛ انگار داشت بال درمی‌آورد. آسمان را که نگاه کردیم، راز این خوشحالی را دریافتیم. قطعه ابر سیاه و خیلی بزرگی روی ماه را پوشانده بود. حالا دیگر دشمن در آن تاریکی نمی‌توانست رزمندگان در حال حرکت ما را ببیند.

حاج همّت به شهید حبّات الاسلام محلاتی گفت: «حاج آقا مشکل حل شد.»

و من دیدم که حاج همّت به خاطر این عنایت و توجّه خداوند، گریه می‌کرد!

اما ساعتی بعد، اتفاق مهمتری روی داد؛ درست وقتی که رزمندگان ما به سنگرهای دشمن رسیده بودند و لازم بود هوا روشن باشد تا بتوانند دشمن را ببینند و به سوی او حمله کنند، آن تکه ابر کنار رفت و آسمان نورانی شد.

این توجّه خداوند و این معجزه‌ها تنها به برکت دعای آن انسانهای خالص روی می‌داد.

فرمانده‌ای که بسیجیان را دوست داشت

در نقطهٔ رهایی^(۱) بودیم. تازه بچه‌ها از خطِّ خودمان گذشته و به سمت دشمن حرکت کرده بودند. ناگهان صدای شلیک یک خمپاره بلند شد؛ دشمن شلیک کرده بود. تا حاجی صدای شلیک خمپاره را شنید، رنگش پرید. گفت: «خدا کند بین بچه‌ها نیفتد!»

در آن مدت کوتاه چند ثانیه‌ای که طول کشید تا خمپاره به زمین بیفتد، حاجی ناراحت بود؛ وقتی هم که به زمین خورد، مثل این بود که روی قلب حاج‌همت خورده باشد؛ می‌ترسید به بسیجیان آسیبی برسد. یکی از دیده بانان را

۱ نقطهٔ رهایی: محلی که نیروهای خودی، از آنجا حرکت خود را به سوی دشمن آغاز می‌کنند.

صدا کرد و گفت: «کجا خورد؟ بین بچه‌هایی که رفتند، صدمه ندیدند؟»
وقتی معلوم شد کسی آسیب ندیده است، تازه آرام گرفت.
این طور بسیجیان را دوست داشت.

نمی توانی بخوری، مجبور که نیستی حرامش کنی!

حاج همّت با بسیجیان خیلی با مهربانی برخورد می کرد. وسط عملیات «والفجر یک» بود. جعبه های کمپوت گیلان را آورده و کنار ما، پشت خاکریز ریخته بودند! شکر خدا، نعمت فراوان بود! ما چشم مان به این همه کمپوت افتاده بود، آنها را سوراخ می کردیم و آبشان را می خوردیم و به کناری می انداختیم! یک وقت دیدیم چند نفر آمدند. به گردن یکی از آنان دوربین بود و یکی شان لباس پلنگی تنش بود. همان که لباس پلنگی داشت، گفت: «برادر! اجازه می دهی یک عکس با شما بیندازیم؟» قبول کردم. آمدند و عکس انداختند. بعد کمی مین و مین کرد و گفت: «خسته نباشید! حیف نیست که این کمپوتها را این طوری می کنید؟» گفتم: «آخر نمی توانم میوه اش را بخورم؛ ولی آبش برای رفع تشنگی

خوب است!»

گفت: «نمی‌توانی بخوری، مجبور که نیستی حرامش کنی! عملیات
هنوز ادامه دارد.»

بعد هم آرام به پشتم زد، خندید و رفت.

احساس کردم می‌خواست به بهانه عکس انداختن، به من تذکر بدهد
که اسراف نکنیم.

وقتی که رفت، یکی از دوستانم گفت که او حاج همّت - فرمانده لشکر
- بوده است!

بسیجیان خوب

تازه عملیات والفجر یک تمام شده بود. حاج همّت از من خواست که همراه او به پادگان «دوکوهه» بروم و پس از سخنرانی، برای بچه‌ها نوحه بخوانم. در طول راه که به طرف پادگان می‌رفتیم، حاج همّت از بسیجی چهارده ساله‌ای صحبت می‌کرد که نیمه شب از چادر خارج می‌شد و به سوی گودالی می‌رفت که در بیابان حفر کرده بود. این نوجوان تا اذان صبح، در همان گودال مشغول عبادت بود و گریه می‌کرد. وقتی حاج همّت مشغول تعریف این ماجرا بود، به چهره‌اش نگاه کردم. تمام پهنای صورتش از اشک خیس شده بود. او زیر لب می‌گفت: «بسیجیان خوب، دریادلان، عاشقان خدا»

به راه خودت ادامه بده!

حاج همّت، آن چنان شهامتی داشتند که از هیچ چیز هراس به دل راه نمی دادند. ایشان همیشه پیش از عملیات، از تمام منطقه عملیاتی بازدید می کردند و می گفتند: «من باید همه منطقه را ببینم تا هنگام عملیات، بتوانم خودم را همراه بسیجیان بدانم.»

پس از عملیات آزاد سازی «مهران»، در منطقه عملیاتی، همراه با حاج همّت به سوی خط مقدّم جبهه می رفتیم که یک هواپیمای عراقی از رو به رو به طرف ما آمد. خواستم توقف کنم و به طرف سنگری که در کنار جاده بود، بروم. ایشان به من گفتند: «مگر می ترسی؟ به راه خودت ادامه بده!»

گفتم: «هواپیما پایین آمده است. هدف او ما هستیم. می خواهد ما را

بزند!»

گفتند: «لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ؛ به راه خودت ادامه بده!»

هوایما از بالای سرما گذشت و ما را به رگبار بست. چند گلوله به عقب و انتی که سوار آن بودیم خورد و آن قسمت را سوراخ کرد؛ ولی به ما آسیب نرسید.

شما شهید زنده هستی!

پیش از عملیات «الفجر چهار»، یک روز که داشتیم به قرارگاه لشگر می‌رفتیم، در بین راه، ضدّ انقلاب به ما حمله کرد و همراهان من شهید شدند و من هم مجروح شدم. مرا به بیمارستان رساندند و بستری شدم. یک روز حاج همّت به عیادت من آمد و پیشانی‌ام را بوسید و گفت: «برادر! اگر تو به شهادت نرسیدی؛ ولی چند تا از هم‌زمانت شهید شده‌اند، ناراحت نباش، شما هم شهید زنده هستی!» من که خیلی ناراحت بودم، گفتم: «شما می‌خواهید سر من کلاه بگذارید! شهدا با ما خیلی فرق دارند!»

حاج همّت گفت: «شما شهید زنده هستی؛ به شرط این که ادامه دهنده راه شهدا باشی. در این صورت یا به جایی می‌رسی که شهید می‌شوی یا

این که پیروزی پس از جنگ را می‌بینی؛ در این صورت شما شهید زنده هستی!»

او کاملاً در اختیار جنگ بود

قرار بود عملیات سخت و مهمی برای تصرف ارتفاعات «بمو» انجام شود. منطقه بسیار دشواری بود. حاج همّت خودش در شناسایی این منطقه دخالت داشت و چند بار با گروه شناسایی به پشت دشمن رفت و چگونگی مسیرها و رفت و آمد نیروها را ارزیابی کرد. حاج همّت همه جنبه‌های کار را در نظر می‌گرفت و نهایت سعی و تلاش خود را می‌کرد تا بچه‌های بسیج در آسایش و راحتی باشند.

حاج محمد ابراهیم خودش را صد در صد وقف جنگ کرده بود و کاملاً در اختیار جنگ بود.

قلب پاکی داشت...

حاج همّت قلب خیلی پاکی داشت و خیلی به فکر نیروهای زیر دستش بود. یکی از شبهای عملیات «والفجر چهار» ایشان خواب دیده بود که من و برادر «ممقانی» (که آن زمان مسؤول بهداری لشکر بود و بعدها شهید شد.) شهید شده‌ایم. وقتی برای نماز صبح بلند می‌شود، یاد خواب شب گذشته می‌افتد و یک نفر را می‌فرستد تا به ما بگوید به خط مقدم نرویم. از سوی دیگر ما دو نفر به خط رفته بودیم و مجروح شده بودیم و هر دو نفرمان را به بیمارستان منتقل کرده بودند. آن برادر می‌آید و جریان را برای حاجی تعریف می‌کند. حاجی هم او را به دنبال ما می‌فرستد تا حال و وضعمان را ببیند و برای حاجی تعریف کند. او به بیمارستان آمد و ماجرای خواب حاجی را برای ما تعریف کرد. صداقت و پاکی روح حاج همّت مثل روز روشن بود.

آن شب ابر و ماه هم به ما کمک کردند!

آن شب من اصرار کردم تا با نیروها در حمله شرکت کنم؛ ولی حاج همّت قبول نکرد. همان جا داخل دیدگاه^(۱) ایستادیم. من بودم و حاج همّت بود و چند نفر دیگر. بی سیم و اینها را هم آورده بودند و حاجی از همان جا نیروها را هدایت می‌کرد.

همان طور که ایستاده بودیم، یکدفعه نگاه کردم و دیدم اشک پهنای صورت حاجی را پوشانیده است. یکریز اشک می‌ریخت. پیش خودم فکر کردم که با خدای خودش راز و نیاز می‌کند؛ این بود که چیزی نگفتم.

۱. دیدگاه: محلی که معمولاً در بلندی و ارتفاعات ایجاد می‌شود و از آنجا مواضع دشمن را زیر نظر می‌گیرند.

پس از چند دقیقه، دلم طاقت نیاورد، پرسیدم: «چی شده حاجی؟» چیزی نگفت. فقط نگاهش را به آسمان دوخت. من هم به آسمان نگاه کردم. ابتدا چیزی نفهمیدم؛ اما پس از چند لحظه، تازه متوجه قضیه شدم. ابرهای پراکنده‌ای آسمان را پوشانیده بودند. ماه هم وسط آسمان بود. ابر و ماه داشتند به بچه‌ها کمک می‌کردند! هر جا که بچه‌ها به وسط دشت می‌رسیدند، ماه زیر ابر پنهان می‌شد و تاریکی همه جا را می‌گرفت. هر جا که در پستی و بلندی بودند و نیاز به روشنایی داشتند تا جلوشان را ببینند، ماه از زیر ابر بیرون می‌آمد و همه جا را روشن می‌کرد. انگار ماه کلیدی داشت که دست بچه‌های ما بود؛ هر وقت می‌خواستیم روشن و خاموشش می‌کردیم!

حاجی پشت بی‌سیم به فرماندهان گردانها گفت: «به ماه هم نگاه کنید!»

پس از چند دقیقه، صدای گریه شوق آنان را هم می‌شد پشت بی‌سیم شنید!

تو هم برو، به خدا می‌سپارمت!

حاج همّت همیشه مراقب همهٔ مسائل لشگر بود. به نیروهای زیر دستش اهمیت زیادی می‌داد و همیشه مراقب آنان بود. در جریان عملیات والفجر چهار، من همراه با برادر «مهدی خندان» (که آن موقع معاون تیپ بود و در همان عملیات شهید شد) می‌خواستیم که در حمله شرکت کنیم. در نقطهٔ رهایی ایستاده بودیم که دو تا ماشین آمدند و از منطقه بازدید کردند و رفتند. دشمن هم ظاهراً آنها را دیده بود؛ چند تا خمپاره نزدیک ماشینها زد؛ ولی به آنان آسیبی نرسید و رفتند. پس از رفتن آنان، فرماندهٔ تیپ پیش ما آمد و گفت: «می‌دانید چه کسی بود؟»

گفتیم: «نه، چه کسی بود؟»

گفت: «حاج همّت بود. خدا حفظش کند. آمده بود تا یک ساعت پیش

از حمله به ما سر بزنند.»

بعد ادامه داد: «ضمناً به من سفارش کرد که اولاً مسؤول عقیدتی را نگذارم بروود تا بتوانیم با بچه‌ها کار عقیدتی کنیم. ثانیاً آقا مهدی خندان بماند که اگر من طوری شدم، یک نفر باشد تا تیپ را بگرداند. یعنی شما دو تا نمی‌توانید در حمله شرکت کنید!»

در واقع حاج همّت برای ما اهمّیت قائل بود و نمی‌خواست به ما آسیب برسد. اما ما هم دوست داشتیم که همراه رزمندگان در عملیات شرکت کنیم. ما دنبال ایشان رفتیم و پس از مقدار زیادی بحث کردن، به من اجازه داد تا در حمله شرکت کنم و گفت: «برو حاج آقا، دست خدا به همراهت، ولی مواظب خودت باش!»

اما به شهید خندان اجازه نمی‌داد تا این که او به گریه افتاد و گفت: «شما مانع من نشو! مرا به دست خدا بسپار. اگر بناست که خدا مرا ببرد، شما مانع نشو!»

آن وقت حاج همّت او را بغل کرد و گفت: «تو هم برو، به خدا می‌سپارمت!»

و همان شب، مهدی خندان شهید شد.

به هر حال، حاج همّت فرمانده دقیق و نکته‌سنجی بود. حتی موقع عملیات، با همه کارهایی که داشت، متوجه اوضاع بود و مراقب نیروهای زیردستش بود و دلش نمی‌خواست فرماندهان با تجربه‌اش - افرادی مانند شهید خندان - را از دست بدهد.

من خودم هم یک نیروی تبلیغاتی بوده‌ام!

حاج همّت یکی از فرماندهانی بود که توجّه زیادی به مسائل فرهنگی داشت. ایشان همیشه پیش از هر عملیات، یکی، دو بار به واحد تبلیغات لشکر سرکشی می‌کرد و با بچه‌ها جلسه می‌گذاشت، به مشکلاتشان گوش می‌کرد و در رسیدگی به بسیاری از آنها نقش اساسی داشت.

بعضیها به کار فرهنگی اعتقاد چندانی نداشتند و تنها به عملیات رزمی فکر می‌کردند. گاهی وقتها این برادران برای کار تبلیغات، مشکل ایجاد می‌کردند. بعضی وقتها آن قدر کار مشکل می‌شد که ما هم به سرمان می‌زد تا به گردان برویم و نیروی رزمی بشویم. هر وقت احساس دلسردی می‌کردیم و پیش حاج همّت می‌رفتیم، ایشان با صحبت‌های خودش به ما دلگرمی می‌داد. شاید بیش از پنج، شش بار، در جلسات مختلف، حاج

هَمَّت به خود من گفت که: «من خودم هم یک نیروی تبلیغاتی بوده‌ام. من
خودم کارم را از روابط عمومی سپاه پاوه شروع کردم!»

مدافع سرسخت کارهای فرهنگی

آخرین باری که یادم هست ایشان از کارهای فرهنگی و تبلیغاتی دفاع کرد، در جلسه ستاد لشگر بود که پیش از عملیات «خیبر» در پادگان دوکوهه برگزار شد. آن روز، درباره تعداد نفرات هر گردان بحث بود. شهید «محمدرضا کارور» (فرمانده گردان خیبر) و چند نفر دیگر، پیشنهاد کرده بودند که تعداد افراد هر گردان، «سیصد و سیزده» نفر باشد (به تعداد یاران امام زمان «عج»). در این طرح، برای هر گردان، سه نفر نیروی تبلیغاتی در نظر گرفته شده بود. بعضی از برادران فرمانده گردان، سه نفر را برای تبلیغات زیاد می دانستند و حتی معتقد بودند که گردان به تبلیغات نیاز ندارد! سر این موضوع بحث در گرفته بود. شهید کارور و یکی، دو نفر دیگر، از این تعداد دفاع می کردند و چند نفر هم مخالف بودند.

من آن زمان از نظر سن و سال کوچکترین فرد جمع بودم و با وجود آن که دوست نداشتم در حضور برادران بزرگترم چیزی بگویم، مجبور شدم از کارهای فرهنگی دفاع کنم و لزوم انجام آن را یادآور شوم. خلاصه آن روز پس از بحث زیاد، حاج همّت از کار تبلیغات و انجام کارهای فرهنگی در لشکر و گردانها دفاع کرد و به اصطلاح به کمک ما آمد. ایشان همیشه مدافع سرسخت انجام کارهای فرهنگی بود و خیلی وقتها درباره برنامه‌های تبلیغات، از ما سؤال می‌کرد. همیشه دوست داشت بسیجیان از لحاظ روحی تقویت شده باشند و با اعتقاد بجنگند.

خصلت برجسته

شاید کمتر فرمانده لشگری هنگام عملیات به فکر واحدهای غیر رزمی بود. یک خصلت برجسته حاج همت آن بود که در همه جا از فکر این واحدها - بخصوص واحدهای فرهنگی - غافل نمی شد. تابستان سال ۱۳۶۲ قرار بود، لشگر روی «ارتفاعات بَمو» عملیاتی انجام دهد. شناساییها انجام شده و تقریباً مقدمات کار فراهم گردیده بود.

یک روز از ستاد لشگر به من گفتند که حاجی مرا به منطقه عملیاتی احضار کرده است. با دو تن از برادران واحد اطلاعات - عملیات راهی منطقه شدیم. با توجه به تجربه های قبلی ام، در طول مسیر، از جاده ها و راهها یادداشت برمی داشتم و از راهنمایی آن برادران نیز کمک می گرفتم. وقتی به قرارگاه تاکتیکی لشگر رسیدیم، تقریباً نقشه کاملی از راه آماده

کرده بودم.

حاج همّت خیلی مشغول بود. چند دقیقه‌ای با من صحبت کرد و گفت: «شما را اینجا خواستم تا با منطقه آشنا شوید و اگر عملیات شد، بتوانید نیروهایتان را سرعت به اینجا منتقل کنید. حالا از بچه‌های اطلاعات کروکی منطقه را بگیرید.» که البته نقشه من تقریباً کامل بود و دیگر نیازی به این امر نبود! آن قدر که یادم هست، ایشان از دیدن نقشه، خیلی خوشحال شد و مرا تشویق کرد.

یادم هست که شب عملیات والفجر چهار، ساعتی از غروب آفتاب گذشته بود که برادران ستاد لشگر به چادر ما آمدند و گفتند حاجی بی سیم زده و گفته است که فلانی همین امشب به قرارگاه تاکتیکی بیاید. قرارگاه تاکتیکی لشگر، روی ارتفاعات «کنگرک» و درست در مقابل ارتفاعات «کانی مانگا» بود. برای این که نفرات اضافی در قرارگاه جمع نشوند، تنها سه سنگر کوچک در آنجا ساخته شده بود.

فرمانده مسلّط

معمولاً شبّ عملیات من هم در قرارگاه تاکتیکی می‌ماندم؛ ولی چون می‌دانستم جا کم است، آن شب در قرارگاه عقب‌تر مانده بودم. حاج همّت که دیده بود کسی از واحد ما در قرارگاه تاکتیکی نیست، بی‌سیم زده و مرا احضار کرده بود. شاید کمتر فرمانده لشگری، شبّ عملیات تا این حد مسلّط به اوضاع بود!

فرمانده کیست؟

اولین بار که من به لشگر رفتم، وارد گردان حضرت رسول (صلی الله علیه و آله وسلم) شدم. فرمانده گردان - شهید «میثم شکوری» - از فرماندهی قوی و اخلاق خوب حاج همّت تعریف می کرد. به همین دلیل، خیلی دلم می خواست ایشان را ببینم. تا این که یک روز ماشین توپوتایی آمد و چند نفر از آن پیاده شدند. یک آقای آمد و با من سلام و علیک کرد. پس از آن، یکی از دوستان به من گفت که ایشان حاج همّت هستند و قدری صحبت کردیم. من از این که توانسته بودم فرمانده لشگر را ببینم، خوشحال بودم. بعد از آن، یک روز ایشان به چادرهای ما آمدند و چند دقیقه ای نشستند و صحبت کردند و من بیشتر علاقه مندم شدم.

مدّتی بود که من در حال جمع‌آوری آیات قرآنی و احادیث دربارهٔ فرمانده و فرماندهی بودم. حاج همّت متوجّه شد که من جزوهای تحت عنوان «فرمانده کیست و فرماندهی چیست؟» فراهم کرده‌ام. به من گفت: «من هیچ وقت از خواندن کتاب، تا این حد خوشحال نشده بودم که از شنیدن این خبر خوشحال شده‌ام.»

پس از چند روز، ایشان یک کاغذ برای من نوشت که «اولاً جزوه‌تان را بدهید تا مطالعه کنم و دیگر این که تحقیق کنید آیا در تاریخ اسلام، جمعهای ۳۱۳ نفری داشته‌ایم یا نه؟»

طرح ایشان این بود که تعداد افراد هر گردان را به ۳۱۳ نفر کاهش دهد؛ یعنی به میزان یاران امام زمان (عج) مجاهدان اسلام در جنگ «بدر». ایشان به مسائل فرهنگی و اعتقادی خیلی اهمیت می‌داد.

فرمانده فرهنگی

حاج همّت پیش از آن که یک فرمانده نظامی می‌باشد، یک عنصر ایمانی و فرهنگی بود. حاجی معتقد بود که جنگ ما بر اساس اعتقاد بوده است و اگر بناست بین آموزش نظامی و آموزش عقیدتی، به یکی ارزش بیشتر بدهیم، به آموزش عقیدتی اهمیت زیاده‌تر می‌دهیم. قبل از عملیات والفجر چهار، وقتی که لشکر در اردوگاه شهید بروجردی در قلّاجه بود، به من می‌گفت: «حاج آقا، من به کلاس معتقد هستم؛ شما بچه‌ها را جمع کنید و برایشان کلاس عقیدتی بگذارید.»

یک بار دیگر هم به من می‌گفت: «شما چون روحانی هستید، با بچه‌ها رفیق شوید و روی آنان کار عقیدتی کنید. من در این عملیات، روی آموزش عقیدتی بیشتر از آموزش نظامی حساب می‌کنم.»

واقعیت این است که در عملیات والفجر چهار، تنها چیزی که می‌توانست بچه‌ها را به بالای ارتفاعات کانی مانگا برساند، اعتقاد و ایمان آنان بود، نه سلاح و قدرت بازویشان. دشمن بالای کوه، استحکامات قوی و وسایل جنگی زرهی داشت و ما باید با دست خالی، بر آنان غلبه پیدا می‌کردیم؛ چون نمی‌توانستیم با وسایل زرهی حمله کنیم. حاجی معتقد بود که اگر ما وقت عملیات، روز عاشورا را برای خودمان مجسم کنیم، نیرو می‌گیریم و هیچ چیز مانع ما نمی‌شود. در آن عملیات، کارهای سخت‌تر بر عهده گردانهای گذاشت که از نظر روحی، وضعیت بهتری داشتند و مثلاً بیشتر نیروهایشان، اهل خواندن نماز شب بودند.

این سیاست ایشان موفقیت آمیز بود و ما توانستیم ارتفاعات کانی مانگا را با دست خالی بگیریم!

خلاصه آن که حاج همّت، در درجه اول، یک نیروی عقیدتی و فرهنگی بود تا یک فرمانده نظامی!

او یک معلّم بود

حاج همّت یک مدیر توانا بود. شبیه معلّمی بود که در کلاس درس، می‌خواهد مطالبی را یاد بدهد یا درس پیرسد! اگر زمانی فرد غریبه‌ای به جمع ما وارد می‌شد و مثلاً یک قسمت کار را خراب می‌کرد، حاج همّت به جای اهانت به او، با مهربانی برخورد می‌کرد. چیزهای مثبت را در نظر می‌گرفت. خوبیهای فرد را در نظر می‌گرفت و سعی می‌کرد نقاط ضعف و عیبهای فرد را از بین ببرد. او هیچ وقت کاری نمی‌کرد که طرف مقابل ناراحت شود؛ کاری می‌کرد که او عیبهای خودش را از بین ببرد.

یک اخلاق پسندیده

حاج همّت از این که کسی کار خودش را درست انجام ندهد، ناراحت می شد و او را توبیخ و سرزنش می کرد. همیشه با کارهای خلاف مقابله می کرد. افرادی را که اشتباه می کردند، نصیحت می کرد. اما همیشه آبروی افراد را حفظ می کرد. اگر کسی کار خلاف یا اشتباهی کرده بود، او را کنار می کشید و با او برخورد می کرد. جلو سایرین، کسی را سرزنش نمی کرد و این یک اخلاق پسندیده است.

جهاد با نفس

در اردوگاه شهید بروجردی قلاجه بودیم. جلسه‌ای در چادر ستاد لشگر، با حضور شهید «ورامینی» (مسئول ستاد) و حاج همّت برقرار بود. دو تا از برادرانی که در جلسه بودند، با حاجی بحث می‌کردند و بحث‌شان طولانی شد. یک‌دفعه من متوجه شدم که آنان دارند به حاجی اهانت می‌کنند. من دیدم نمی‌توانم این توهین‌ها را تحمل کنم. نیم خیز شدم و می‌خواستم واکنشی نشان دهم که شهید ورامینی دستم را گرفت و نشانده. پس از آن که جلسه تمام شد، من احساس کردم که حتماً حاج همّت

۱ این خاطره از زبان شهید حاج آقا عبادیان نقل شده است. او در زمان فرماندهی حاج همّت، مسئول تدارکات لشگر بود و مدتی پس از شهادت حاج همّت، او نیز به شهادت رسید. روحش شاد!

دستور می دهد آنان را از لشگر اخراج کنند. اما با کمال تعجب دیدیم که ایشان رفت، وضو گرفت و آمد دو رکعت نماز خواند. بعد انگار هیچ توهینی نشده و اتفاقی نیفتاده است، مشغول انجام سایر کارهای لشگر شدند. من از این عمل حاجی، درس اخلاق گرفتم. آنان به حاجی اهانت کردند؛ ولی او، در عوض، به نماز ایستاد؛ درست مثل مالک اشتر. این قدر بردبار بود.

این از شیرین ترین خاطرات من است.

دنیا را گذاشتیم برای دنیاداران!

حاجی خیلی کم از جبهه خارج می‌شد و به «شهرضا» می‌آمد. گاهی چهار، پنج ماه در منطقه بود و در این مدّت، چند بار تلفن می‌کرد و حال و احوالی می‌پرسید؛ فقط همین! گاهی خانم و بچه‌هایش را با خود می‌برد و بعضی وقتها هم آنان را می‌فرستاد تا پیش ما باشند. یک بار که به شهرضا آمده بود، به او گفتیم: «بیا اینجا برایت خانه بخریم و زندگیت را سرو سامان بدهیم.»

جواب داد: «حرف خانه و این چیزها را ننزید! خانه، خانه آخرت است؛ دنیا هیچ ارزشی ندارد.»

یک بار دیگر با خانم و بچه‌اش آمده بودند و وسایل و لباسهای بچه‌اش داخل یک چمدان بود. من دوباره گفتم: «آخر این جور که درست

نیست؛ شما همه‌اش این خانم و بچه‌ات را این طرف و آن طرف می‌کشی.
لااقل برای خودت خانه‌ای تهیه کن.»

جواب داد: «شما ناراحت نباشید! خانه من عقب ماشین است!»
من تعجب کردم و گفتم: «چه جوری خانه تو عقب ماشین است؟»
گفت: «اتفاقاً خانه خوبی هم هست؛ اگر می‌خواهید، خودتان بیایید و
بینید!»

در عقب ماشین را که باز کردیم، دیدم وسایل مختصر زندگی در آنجا
هست: چند تا قابلمه و کاسه و بشقاب و قاشق؛ یک سفره پلاستیکی
کوچک؛ دو تا قوطی شیربچه و چند تا پتو. همه‌اش همین بود.
ادامه داد که: «این هم خانه ما؛ دنیا را گذاشتیم برای دنیاداران! خانه را
گذاشتیم برای خانه‌داران! همه چیز را گذاشتیم برای آنان که به دنبال دنیا
هستند؛ از مال دنیا، همین مقدار برای ما بس است!»

امر، امر حاج همّت بود!

عملیات والفجر چهار بود. قرار شده بود که پس از حمله، ما پشت خاکریز سنگر بسازیم و در مقابل دشمن بایستیم. به نیرهای گردان گفتم که گونیها را پر از خاک کنند و پیش از ضدّ حمله دشمن، سنگرهايشان را محکم کنند. تازه سنگرهايمان را درست کرده بودیم که حاج همّت مرا پشت بی سیم خواست و گفت: «دشمن از ترس عقب نشینی کرده است. لودرهای مهندسی رزمی چند صد متر جلوتر رفته و خاکریز زده اند. زود نیروهایتان را جمع کنید و بروید پشت خاکریز جلویی!»

نیروهایمان خسته بودند. شب پیش، عملیات کرده و تمام شب را بیدار بودیم. اما امر، امر حاج همّت بود! گونیها را خالی کردیم و به سمت خاکریز جلویی حرکت کردیم. تا چشم کار می کرد، خبر و اثری از دشمن

نبود! دشمن از ترس گریخته بود. خاکریز با عجله و شتاب درست شده بود و چندان محکم نبود. با وجود خستگی فراوان، دوباره گونیها را پرکردیم و پشت خاکریز سنگرهایمان را محکم نمودیم. بعد بچه‌ها را آرایش دادیم و منتظر ضد حمله دشمن ماندیم. تازه سنگرسازی تمام شده بود که دوباره حاج همت با بی سیم تماس گرفت. سلام و علیک که کردیم، گفت: «دشمن حسابی ترسیده و عقب نشینی کرده است؛ اما بزودی ضد حمله خواهد کرد. چند صد متر جلوتر از شما، خاکریز دیگری هست؛ زود بچه‌ها را جمع کنید و پشت آن خاکریز بروید!»

کار خیلی سختی بود! دیگر توان و قدرت حرکت کردن نداشتیم؛ چه رسد به پیشروی و ساختن سنگرهای جدید! گفتم: «حاجی، بچه‌ها دیشب نخوابیده‌اند؛ خسته‌اند؛ نمی‌شود یک گردان دیگر بیاید و جلو برود؟»

حاجی گفت: «نه، خودتان بروید!»

هر لحظه، احتمال داشت دشمن ضد حمله کند. نمی‌دانستم که اگر باز هم جلو برویم و سنگرهای جدید درست کنیم، آیا بچه‌ها می‌توانند در مقابل ضد حمله دشمن مقاومت کنند یا خیر. گفتم: «حاجی بچه‌های گردان ما نمی‌توانند!»

گفت: «این یک دستور نظامی است؛ باید بروید!»

همه ما حاجی را دوست داشتیم؛ وقتی می‌گفت که دستور نظامی است، یعنی مصلحتی در کار بود. واقعاً خسته‌تر از آن بودیم که باز هم پیشروی کنیم؛ ولی خجالت کشیدم که مخالفت کنم. راستش از بچه‌های گردان هم خجالت می‌کشیدم که به آنان بگویم دوباره جلو برویم. گفتم: «چشم حاجی! اگر هیچ کس هم نیاید، من خودم تنها می‌روم جلو! راستش دیگر رویم نمی‌شود به بچه‌ها بگویم برویم!»

بعد گوشی بی سیم را گذاشتم و بدون این که به کسی حرفی بزنم، شروع کردم به خالی کردن گونیهای سنگر خودم! چند تا از بچه‌های گردان

با تعجب پرسیدند: «چکار می‌کنی؟»
 گفتم: «حاج همّت گفت که پشت خاکریز جلویی برویم. دستور داده
 است! من دارم می‌روم. هر کس که می‌خواهد، با من بیاید!»
 و گونیه‌ها را برداشتم و راه افتادم. زمانی نگاه کردم و دیدم همه گردان
 دنبالم راه افتاده است. نام حاج همّت که آمد، دهان همه بسته شد. وقتی
 بچه‌ها فهمیدند که دستور حاجی است، هیچ کس اعتراض نکرد.
 رفتم و با هر زحمتی که بود، پشت خاکریز جلویی سنگر درست
 کردیم. صبح فردای آن روز، حاج همّت به خط آمد؛ با دیدن سنگرهای
 ما، خندید و گفت: «آفرین! توقع نداشتم با آن همه خستگی، چنین
 سنگرهایی ساخته باشید!»
 ما حاجی را دوست داشتیم؛ وقتی او دستور می‌داد، با تمام وجودمان
 کار می‌کردیم و خستگی یادم‌ان می‌رفت. محبت او در دل همه ما بود.

دیدم حاج همّت است!

در پادگان دو کوهه بودیم. حدود ساعت یک بعد از نیمه شب بود.
دیدم صدایی می آید. بیشتر بچه‌ها خواب بودند. جلو رفتم و پرسیدم:
«چکار می‌کنی؟»
سرش را که بلند کرد، دیدم حاج همّت است که ظرفها را می‌شوید.

همیشه به فکر بسیجیان بود

همیشه به فکر بسیجیان بود؛ هیچ وقت از بیت‌المال برای خودش چیزی بر نمی‌داشت. یک بار در پادگان دو کوهه، بین نیروهای بسیجی اورکت پخش می‌کردند؛ حاجی برنداشته بود. همان اورکت کهنه خودش را می‌پوشید.

تا وقتی برای همه اورکت نیاورند، من هم نمی پوشم!

در یکی از عملیاتها، منطقه عملیاتی سرد بود. پیش از عملیات، کلیه گردانها را جمع کردند تا حاجی برای آنان صحبت کند. بچه ها خیلی خوشحال بودند و شعار می دادند: «صل علی محمد (ص) - فرمانده لشکر حق خوش آمد!»

آن روز، حاجی به بچه ها گفت: «شما باید آن قدر کار کنید و بدنهایتان را بسازید که اگر تیر و ترکش به شما خورد، کمانه کند و داخل بدنتان نرود!»

پس از سخنرانی حاجی، چند تا از بچه های بسیجی گفتند: «حاجی، اینجا سرد است. قرار بود به ما اورکت بدهند، پس چه شد؟»
حاجی جواب داد: «ان شاء الله بزودی خواهند داد.»

پس از سخنرانی، وقتی دور هم نشسته بودیم، دیدیم حاجی اورکت ندارد و هوا هم سرد بود. یک اورکت از تدارکات آوردند و به او گفتند: «هوا سرد است، شما این را بپوش تا سرما نخوری.» حاجی جواب داد: «تا وقتی که برای همه گردانها اورکت نیاورند، من هم نمی‌پوشم!» این طور به فکر بسیجیان بود!

اول بسیجیان

بعضی از رفتار حاج همّت، برای ما درس بود. دیدن بعضی از کارهای ایشان، باعث می شد ما بتوانیم در برابر مشکلات، مقاومت بیشتری کنیم. ایشان رفتار انسان دوستانه ای داشتند. در بهار سال ۱۳۶۲ لشگر از پادگان دوکوهه (در نزدیکی اندیمشک) به ارتفاعات قلاجه و اردوگاه شهید بروجردی (در بین راه اسلام آباد غرب و گیلانغرب) منتقل شد. هوای قلاجه سرد بود. ما تعدادی از اورکتهایی را که در پادگان دوکوهه داشتیم، به آنجا منتقل کردیم. یک شب که هوا سرد بود، حاج آقا همّت به اردوگاه آمدند و ما هم در خدمت ایشان بودیم. بدن ایشان از سرما می لرزید. من پیشنهاد کردم یک اورکت برای ایشان بیاورم. حاج همّت گفتند: «هر وقت من به این بسیجیان نگاه کردم و دیدم که بین آنان، حتی یک نفر بدون

اورکت نیست، آن وقت، من هم اورکت تنم می‌کنم. تا همه بچه‌ها اورکت نداشته باشند، من به خودم اجازه نمی‌دهم به عنوان یک فرمانده لشکر، اورکت تنم کنم.»

ایشان با این حرف و عمل خودشان، یک درس بزرگ به ما دادند که:
«در هر لحظه و در هر مقام و هر جایی که هستیم، در درجه اول، باید به فکر نیروهای زیر دست خودمان باشیم.»

اسوة ایثار

پسر بزرگ حاجی - مهدی - یکماهه بود که همراه با مادرش و من و مادر حاجی به اندیمشک رفتیم تا او را ببینیم. وقتی به آنجا رسیدیم، حاجی به قرارگاه رفته بود و صبح فردا به دیدن ما آمد. چند ساعتی با هم بودیم. بعد، حاجی از همه عذرخواهی کرد و گفت که در پادگان دوکوهه کار دارد. من هم با او به پادگان رفتم. در پادگان، متوجه پوتین نامناسب حاجی شدم. به او گفتم: «این کفشها به پایت بزرگ است. هوا هم گرم است. چرا به جای اینها - مثل بقیه - کتانی نمی‌پوشی؟»

او گفت: «کتانها برای بسیجیان است. من نمی‌توانم از آنها استفاده کنم!»

من به انبار تدارکات رفتم و به مسئول آنجا گفتم: «شما نمی‌توانید یک

جفت کتانی به حاجی بدهید؟ کفشهایش خوب نیست!»
 مسؤول تدارکات گفت: «همه چیزهایی که ما در انبار داریم، تحت اختیار حاجی است. هر چند جفت که می خواهید، بردارید و ببرید.»
 من چند جفت کفش برداشتم و پیش حاجی بردم. حاجی با رعایت احترام و ادب گفت: «پدر جان! گفتم که این کتانیها برای بسیجیان است نه برای ما! اگر شما می خواهید من کفش راحت بپوشم، از شهر برایم تهیه کنید!»

من به شهر رفتم و یک جفت کفش مناسب خریدم و آوردم. بعد از ظهر آن روز، حاجی گفت باید بسرعت به طرف قرارگاه برویم.
 گفتم: «آخر تو که میهمان داری. لااقل یک شب در کنار آنان بمان.»
 حاجی گفت: «باید حتماً بروم. فرصت برای دیدن خانواده زیاد است!»
 در راه، کنار یک ایستگاه صلواتی^(۱) ایستادیم و جای خوردیم. وقتی آماده حرکت شدیم، یک بسیجی را دیدیم که کنار جاده منتظر ماشین ایستاده است. حاجی از راننده خواست تا او را هم سوار کند. پس از سوار شدن بسیجی، حاجی از او پرسید: «برای چه به اینجا آمده بودی؟»
 بسیجی گفت: «کفشهایم خوب نیست. آمده بودم شاید کفش مناسبی تهیه کنم؛ ولی نتوانستم.»

حاجی کفشهایی را که برایش خریده بودم، برداشت و به او داد و گفت:
 «بین اینها اندازه ات می شود!» بسیجی با خوشحالی کفشها را گرفت و پایش کرد و گفت: «بله برادر! اندازه ات اندازه است!»
 حاجی کفشها را به آن بسیجی بخشید. وقتی او را پیاده کردیم، به حاجی گفتم: «تو که خودت بیشتر از آن بسیجی به آن کفشها نیازمند

۱ ایستگاه صلواتی: محله هایی بود که در جاده های منتهی به جبهه ساخته می شد و در آنجا چای، شربت، نان و پنیر، میوه و گاهی لباس، کفش، چغیه و سایر لوازم مورد نیاز، به طور رایگان، در اختیار رزمندگان قرار می گرفت. قیمت همه چیزها در ایستگاه صلواتی یکسان بود؛ همه چیز را می شد با صلوات خرید!

بودی، چرا آنها را بخشیدی؟»
حاجی گفت: «پدر! من یک فرمانده هستم؛ بسیجیان از من انتظار دیگری دارند. من نمی‌توانم کفش نو بپوشم، در حالی که بعضی بچه‌ها- مثل همین رزمنده- کفش مناسب ندارند.»

به خدا قسم من هم فردا ظهر می خورم!

بعضی از خصوصیات اخلاقی حاج همّت، آدم را به یاد توصیه‌ها و فرمایشهای حضرت علی (علیه السّلام) می‌انداخت. یک شب حدود ساعت یک و نیم بود که به پادگان دوکوهه رسیدیم و بنا شد تا صبح جلسه داشته باشیم. من و حاجی از غروب در راه بودیم و شام نخورده بودیم؛ ولی حاج همّت چیزی نمی‌گفت. پیش از شروع جلسه، به شهید حاج آقا عبادیان (که آن موقع مسؤول تدارکات لشکر بود) گفتم: «ما هنوز شام نخوردیم!»

شهید عبادیان از حاج همّت اجازه گرفت و رفت و دو تا ظرف باقالی پلو، بادو تا کنسرو ماهی تّن آورد. من قاشقم را برداشتم و مشغول خوردن شدم. حاجی هم داشت صحبت می‌کرد و در همان حال، اولین لقمه را

برداشت. بعد انگار چیزی یادش آمده باشد، لقمه غذا را پایین آورد و پرسید: «بسیجیان شام چی خوردند؟» شهید عبادیان گفت: «همین غذا را.» حاجی پرسید: «یعنی دقیقاً همین غذا را؟» شهید عبادیان گفت: «همین غذا بود.» حاجی پرسید: «تُن ماهی هم بود؟» شهید عبادیان گفت: «همین پلو را خورده‌اند. تُن ماهی هم فردا می‌دهیم.»

حاجی قاشق غذا را زمین گذاشت. شهید عبادیان گفت: «به خدا قسم فردا ظهر به همه کنسرو ماهی می‌دهیم!» حاجی گفت: «به خدا قسم من هم فردا ظهر می‌خورم؛ ولی الان نمی‌خورم!»

در این موقع بود که من هم ناراحت شدم. حاجی فرمانده لشکر بود؛ ولی حاضر نمی‌شد حتی یک کنسرو بیشتر از بسیجیان بخورد؛ یعنی تا این حد مراقب بود که لباس و غذایش یا بدتر از بسیجیان یا حداکثر، در همان اندازه آنان باشد.

غذای گرم در خطّ مقدّم

یکی از روزهای عملیات والفجر چهار، در قرارگاه تاکتیکی لشگر، برای ناهار، غذای گرم آماده کرده بودند. معمولاً هنگام عملیات از کنسرو و غذاهای آماده استفاده می‌شد. حاج همّت نخستین لقمه را در دهان گذاشت و وقتی می‌خواست لقمه دوم را بردارد، یاد چیزی افتاد و دست از غذا خوردن کشید. او پرسید: «آیا بچه‌هایی که در خط مقدّم هستند هم از همین غذا می‌خورند؟»

مسئول تدارکات گفت: «امروز به همه نیروها غذای گرم داده‌ایم؛ حتی به بچه‌های خط مقدّم.»

وقتی حاج همّت مطمئن شد که همه نیروها از همان غذا خورده‌اند، او هم مشغول خوردن غذا شد.

من چطور نان و کباب بخورم

حاجی یک روز برای دیدار ما به «قمشه» آمده بود. مادرش برای نهار، نان و کباب آماده کرد. من احساس کردم که نمی‌خواهد غذا بخورد. یکی، دو لقمه غذا خورد و کنار کشید. به او اصرار کردم که غذایش را بخورد. در جوابم گفت: «پدر! من چطور نان و کباب بخورم؛ در حالی که نمی‌دانم امروز بسیجیان لشکر در سنگرهایشان چه می‌خورند.»

بی انصافها، انگشتم را شکستند!

بچه‌های بسیجی، حاج همّت را خیلی دوست داشتند. یک روز در اردوگاه شهید بروجردی، در چادر نشسته بودیم که ناگهان دیدیم حاج همّت داخل چادر شد؛ آمده بود به بچه‌ها سر بزنند. بچه‌ها روی سر و کولش ریخته بودند و او را می‌بوسیدند. خلاصه حاجی با زحمت زیاد از دست بچه‌ها خلاص شد. خارج از چادر، من دیدم که انگشت شستش را گرفته است و با خنده می‌گوید: «بی انصافها، انگشتم را شکستند!»

من باور نکردم؛ اما چند روز بعد که او را دیدم، انگشت شستش را بسته بود؛ راست راستی فشار بچه‌ها آن قدر زیاد بود که انگشت دست حاجی شکسته بود!

نقشه‌های فرار!

گاهی وقتها خداوند محبت یک نفر را توی دلها می‌اندازد. نمی‌دانم علتش چیست؛ شاید اخلاص و پاکی روح آن انسان باشد. بسیجیان، حاج همّت را از ته دل دوست داشتند. وقتی برنامه سخنرانی داشتیم، یکی از مشکلات ما این بود که چطور حاجی را بیاوریم و چطور فراری‌اش دهیم! بسیجیان وقتی حاجی را می‌دیدند، هجوم می‌آوردند تا ایشان را ببوسند و این مسأله، باعث زحمت حاجی می‌شد. یکی، دوبار ایشان پس از سخنرانی جراحی برداشت؛ یعنی واقعاً مجروح شد. مثلاً یک بار زیر چشمش کبود شده بود! فشار این بچه‌ها آن قدر زیاد بود و سر و گردن حاجی را از این طرف و آن طرف می‌کشیدند که تا مدتها گردن ایشان درد می‌کرد! هر بار مجبور بودیم یک کلک جدید بزنیم. مثلاً یک بار حاجی را

از قبل در چادر تبلیغات نگه داشتیم و بسرعت تا کنار محل سخنرانی، با ماشین آوردیم؛ یا اینکه برقها را قطع می کردیم و از این برنامه ها!

همه لشگر می خواستند با او دیده‌بوسی کنند!

شهید حاج همّت، حالت روحی و معنوی خاصی داشت که باعث می‌شد در دل بچه‌ها جای بگیرد. بچه‌ها او را دوست داشتند. وقتی که ایشان سخنرانی داشت، چند تا از بچه‌های ستاد و واحدهای لشگر، دور او را می‌گرفتند و پس از سخنرانی، فراری‌اش می‌دادند! ایشان از پیش بچه‌های گردانها فرار می‌کرد! می‌دانید چرا؟ نه این که نخواهد با بچه‌ها دیده‌بوسی کند؛ نه این که نخواهد وقتش گرفته شود؛ این چیزها نبود. به قدری بین بچه‌ها محبوبیت داشت که اگر می‌ایستاد، تمام بچه‌های لشگر می‌آمدند و یکی یکی می‌خواستند با ایشان دیده‌بوسی کنند! و این قدر هجوم می‌آوردند که ایشان را فراری می‌دادند!

وقتی ماشین خالی نگه نداشت، با سنگ، شیشه‌اش را بشکنید!

پادگان «دو کوه»، حدود هشت کیلومتر تا شهر اندیمشک فاصله داشت. بچه‌هایی که به مرخصی شهری می‌رفتند یا این که با قطار به جبهه می‌آمدند، مجبور بودند فاصله اندیمشک تا پادگان را با ماشینهای مختلف طی کنند. بچه‌های بسیجی، به حاجی نامه نوشته بودند که بعضی از وانت‌های لشکر خالی می‌روند و می‌آیند؛ ولی بسیجیان را سوار نمی‌کنند! حاجی یک روز در مراسم صبحگاه لشکر صحبت کرد و ضمن توصیه به رانندگان که حتماً بسیجیان را سوار کنند، به بسیجیان گفت: «هر وقت دیدید یک ماشین خالی است و نگه نمی‌دارد، با سنگ بزنید و شیشه‌اش را بشکنید؛ اگر راننده هم اعتراضی داشت، من جوابش را می‌دهم!»

همهٔ رانندگان، باید بسیجیان را سوار کنند

جاده‌ای که به اردوگاه شهید بروجردی می‌رسید، از جادهٔ اصلی اسلام‌آباد غرب به گیلانغرب جدا می‌شد. در ابتدای این جادهٔ فرعی، شیب تندی وجود داشت. بسیجیانی که برای مرخصی به شهر می‌رفتند، وقت برگشتن، تا ابتدای جادهٔ فرعی را با ماشین و مینی‌بوس می‌آمدند و از آن به بعد، یا باید چند کیلومتر پیاده می‌رفتند یا منتظر ماشینهای عبوری واحدها و گردانهای لشگر می‌شدند. بسیاری از رانندگان وانتهای ماشینهای لشگر، این مسافران کنار جاده را سوار می‌کردند و به مقصد می‌رساندند.

روزی حاج همّت به اردوگاه لشگر برمی‌گشت. تعدادی از بسیجیان کنار جاده منتظر ایستاده بودند و با دیدن ماشینی که جای خالی داشت،

دست بلند کردند. راننده به احترام حاج همّت توقّف نکرد و به راه خود ادامه داد. حاج همّت ناراحت شد و فریاد زد: «چرا نایستادی تا آنان را سوار کنی؟ برگرد و همه‌شان را سوار کن.»

راننده برگشت و بسیجیان را سوار کرد و به مقصد رسانید. پس از برگشتن به مقرّ فرماندهی، حاج همّت مسؤول دژبانی و حفاظت لشکر را احضار کرد و به او دستور داد: «از این به بعد، همه رانندگانی که ماشین‌شان جای خالی داشته باشد، چه فرماندهان و چه بقیه نیروها، موظّفند پیاده‌ها را سوار کنند و شما باید مراقب باشید کسی از این دستور تخلف نکند. هر کس تخلف کرد، به من بگوید تا مجازاتش کنم!»

پنکه نمی خواهم

یک روز حاجی با چند نفر از بچه‌های اطلاعات- عملیات، از شناسایی بازگشتند. شب نخوابیده بودند و بسیار خسته به نظر می‌رسیدند. پادگان دوکوهه تابستانها خیلی گرم است و معمولاً دمای هوا، بالاتر از چهل و پنج درجه است. امکانات لشکر خیلی زیاد نبود و بیشتر گردانها کولر و پنکه نداشتند و هوای گرم تحمل می‌کردند.

حاجی گفت: «می‌خواهم نیم ساعت استراحت کنم. یک پتو به من بدهید.»

یکی از بچه‌ها بدون آن که چیزی بگوید، بیرون رفت و با پنکه‌ای که قرض گرفته بود، برگشت. حاجی با دیدن پنکه، ناراحت شد و گفت پنکه را ببرد. بعد هم یک پتو زیر سر گذاشت و یک پتو روی خود کشید و

خواييد!

حاجی راضی نمی شد بسیجیان پنکه نداشته باشند و او زیر پنکه
بخواهد.

مثل بسیجیان

اردوگاه شهید بروجردی در قلّاجهٔ اسلام آباد برپا شده بود. اوایل پاییز سال ۱۳۶۲ بود و شبها سرمای هوا دو چندان می‌شد. گاهی باد سرد می‌وزید؛ از آن بادهای که پایه‌های چادرگروهی را تکان می‌داد. داخل چادرها تا حدودی گرم‌تر بود؛ ولی باز هم نمی‌شد با یکی، دو پتو خوابید! دو روز بود که حاج همّت در اردوگاه حضور نداشت. وقتی به اردوگاه برگشت، متوجّه شد که نیروهای چند گردان از اردوگاه خارج شده‌اند. پرسید: «گردانها کجا رفته‌اند؟»

پاسخ دادند: «برای تمرین عملیات و رزم شبانه رفته‌اند و فردا برمی‌گردند.»

حاج همّت چیزی نگفت و مشغول انجام کارهای لشکر شد. نیمه‌های

شب، وقتی همه آماده خواب شدند، حاج همت را دیدند که پتویی بر دوش گرفته و از چادر خارج می شود.

کسی به خود جرأت داد و پرسید: «حاجی کجا می روی؟» حاج همت جواب داد: «می خواهم امشب- مثل بچه هایی که به رزم شبانه رفته اند- در فضای آزاد و تنها با یک پتو بخوابم؛ مثل بسیجیان!»

اگر بزرگ شده، او را به جبهه بفرستید!

برای حاجی، هیچ چیز مهمتر از جنگ و انجام وظیفه نبود. آن قدر به دنبال جهاد در راه خدا بود که بعضی وقتها ماهها می‌گذشت و ما از او بی‌خبر می‌ماندیم! یک روز صبح زود به قمشه آمد. خیلی خسته بود و پس از احوالپرسی با اعضای خانواده، گوشه‌ای دراز کشید تا استراحت کند. هنوز خوابش نبرده بود که تلفن زنگ زد. از اهواز با حاجی کار فوری داشتند. وقتی تلفن را قطع کرد، گفت که باید زودتر برود. مادرش گفت: «آخر تو که تنها چهار ساعت پیش ما بودی! لااقل عید را پیش ما باش.» حاجی گفت: «مادر! بچه‌ها زیر آتش دشمن هستند؛ من نمی‌توانم آنان را تنها بگذارم.» و به جبهه برگشت.

چهل روز پس از رفتن او، پسر بزرگش به دنیا آمد. بیست و پنج روز

پس از به دنیا آمدنش، به حاجی تلفن کردیم و گفتیم: «پسرت بزرگ شده،
آیا برای دیدنش نمی آیی؟»
حاجی جواب داد: «اگر بزرگ شده، لباس بسیجی تنش کنید و او را به
جبهه بفرستید، زیرا جبهه ها به نیرو احتیاج دارند!»

چطوری جبهه را رها کنم و بیایم؟

یک روز که از جبهه برگشته بودند، به خانه ما آمدند. می دانستم که خانواده شان در زحمت هستند. به همین خاطر به ایشان گفتم: «حاج آقا! آن قدر که خانواده تان شما را در خواب می بینند، در بیداری نمی بینند! زود به زود بیایید. بالاخره اینها هم دوست دارند شما را ببینند؛ دائم چشم به راه شما هستند.»

گفتند: «خانم! من دو روز تمام از دندان درد رنج می کشیدم؛ ولی وقت نکردم خودم را معالجه کنم. از شدت درد به حالت ضعف افتادم؛ اما هنوز هم فرصت درمان آن را پیدا نکرده ام؛ چطوری جبهه را رها کنم و بیایم؟»

امشب را در خطّ مقدّم می‌خواهیم!

حاج همّت اخلاص مخصوصی داشت. گاهی وقتها که به خطّ مقدّم می‌رفتیم، ناگهان می‌گفت: «امشب را اینجا می‌خواهیم.» می‌خواست با بسیجیان و در کنار آنان باشد. بعضی وقتها پتو در ماشین داشتیم و گاهی هم نداشتیم. خلاصه بدون هیچ امکاناتی، چه هوا گرم بود و چه سرد، کنار بچه‌هایی که رو در روی دشمن بودند، می‌خوابیدیم!

فرمانده لشگر در خطّ مقدّم

خیلی وقتها، ضمن عملیات، حاج همّت را می‌دیدیم که خودش شخصاً برای سرکشی به خطّ مقدّم آمده است. یک شب حاجی را دیدم که کلاهدوش را روی سر و صورت کشیده و با یک موتور روی ارتفاعات آمده است. من ایشان را شناختم. گفتم: «حاجی شما اینجا چکار می‌کنید؟ تازه یک ساعت و نیم است که رمز عملیات گفته شده و بچه‌ها به دشمن حمله کرده‌اند؛ فرمانده لشگر که زیر این همه آتش توپ و خمپاره نمی‌آید!»

حاجی آرام به من گفت: «شما سکوت کن و چیزی نگو! اگر بچه‌ها بفهمند من اینجا هستم، دور و برم جمع می‌شوند و از کار خودشان باز می‌مانند.»

من هم دیگر چیزی نگفتم. نفهمیدم چه موقع رفت.

هدایت عملیات از خطّ مقدّم

یکی از خصوصیات حاجی، این بود که سعی می‌کرد از خودِ خطّ مقدّم یا از نزدیکترین فاصله، عملیات را فرماندهی کند. در جریان عملیات والفجر چهار، تازه ارتفاعات کانی مانگا آزاد شده بود و خیلی امن نبود. حاجی از ارتفاعات بالا رفت و گفت من می‌خواهم اینجا بمانم. خطر ضدّ حمله دشمن وجود داشت. به حاجی گفتیم: «حضور شما در منطقه خطر دارد. بیایید از پایین ارتفاعات عملیات را فرماندهی کنید.» ولی قبول نکرد. پیش خودمان گفتیم چکار کنیم؟ یکی از بچه‌ها سراغ بی‌سیم رفت و به حاجی گفت: «مسأله مهمی پیش آمده که شما باید در جریان قرار بگیری؛ پای بی‌سیم هم نمی‌شود گفت!» حاجی

جواب داد که به زجاجی^(۱) بگویند بررسی کند. و بالاخره هم پایین نیامد و آن شب، عملیات گردانها را از همان بالای ارتفاعات تازه آزاد شده، هدایت کرد.

۱ زجاجی: شهید اکبر زجاجی؛ معاون لشکر ۲۷ محمد رسول الله (صلی الله علیه و آله و سلم) که چند روز پیش از حاج همت به شهادت رسید.

همکاری در انجام کارهای خانه

حاجی در کارهای خانه کمک می‌کرد. معتقد بود که خانم خانه نباید سختی بکشد. هیچ وقت اجازه نمی‌داد خرید خانه را انجام بدهم. به من می‌گفت: «فکر نکن من تو را در خانه اسیر کرده‌ام، اگر می‌خواهی بروی در شهر بگردی، برو؛ ولی حاضر نیستم تو حتی یک کیلو بار دست بگیری و به خانه بیاوری.»

به نظم و ترتیب اهمیت می داد

به نظافت، نظم و ترتیب خیلی اهمیت می داد. کف اتاقمان موکت بود؛ ولی وقتی کثیف می شد، قابل شستن نبود. یک فرش داشتیم. یک روز این فرش را روی موکت انداختم. یک مقدار نامنظم شده بود. وقتی حاج همّت آمد، با شوخی گفت: «عزیز من، وقتی خانمی می خواهد دکور خانه اش را عوض کند، با مرد خانه مشورت می کند!» بعد هم در حالی که فرش را مرتّب می کرد، شوخی کرد که: «اگر از مرد خانه بررسی که این را چطور بیندازیم، او فرش را این طور می اندازد!» هم کار خودش را کرد و هم شوخی کرد تا من ناراحت نشوم.

شهید همّت به پاکیزگی اهمّیت می داد

شهید همّت به پاکیزگی اهمّیت می داد. اما در منطقه عملیاتی، گاهی فرصت و امکان حمام گرفتن نبود. یک شب، ساعت دو بعد از نیمه شب به خانه آمد. آن وقتها منزل ما در اسلام آباد بود. اما وارد منزل نمی شد و می گفت: «کثیف هستم، رویم نمی شود داخل بیایم!» سرتا پایشان خاکی شده بود. رنگ پلکها و مژه هایشان هم عوض شده بود! در آن خانه ما حمام داشتیم؛ ولی آب گرم نداشتیم! ایشان با همان وضع به حمام رفتند. آب خیلی سرد بود. حاجی بیماری سینوزیت داشتند و بعضی وقتها که سرما می خوردند، خیلی اذیتشان می کرد. با وجود این، به حمام رفتند تا با آب سرد خودشان را بشویند. پس از چند دقیقه، احساس کردم صدای ایشان نمی آید. نگران شدم. کنار حمام آمدم و در زدم. خندیدند و گفتند:

«اینجا آب و گل راه افتاده است.» بسختی حرف می‌زدند. با وجود این که مریض بودند و آب سرد برایشان خوب نبود، چون به نظافت و پاکیزگی اهمیت می‌دادند، حمام گرفتند و خودشان را تمیز کردند.

منزل ساده‌ خدایی

منزلی که در دزفول در آن زندگی می‌کردیم، طبقه بالای خانه یکی از برادران دزفولی بود. این طبقه مرغدانی بود! واقعاً مرغدانی بود؛ یک مرغ هم گوشه اتاق تخم کرده و روی تخمهایش خوابیده بود! کف آنجا را با چاقو تراشیدم و تمیز کردم و بعد با شیلنگ، آب گرفتم و شستم. ملحفه‌ای در آنجا بود که آن را با سوزن ته گرد به دیوار زدم. کمی پول داشتم که با آن دو تا کاسه و بشقاب و استکان و یک قوری خریدم و آوردم. رختخواب هم نداشتیم؛ یک پتو توی ماشین بود؛ آن را آوردیم و به جای رختخواب پهن کردیم. همه اسباب و اثاثیه مان همین بود.

تا این که من مریض شدم و سینه‌ام درد گرفت. آن وقت حاجی رفت و یک بخاری گرفت و آورد. بعد هم چند تا ظرف نسوز (تفلون) خریدیم.

همان روزها ایشان از اهواز می آمدند، یک کیلو هم شیرینی خریده بودند تا به خانه بیاورند. در راه ماشین شان جوش آورده بود. چند تا از بچه های محلی کمکشان کرده بودند تا ماشین را دوباره راه بیندازند. ایشان هم شیرینیها را بینشان تقسیم کرده بودند و دست خالی آمدند. دوران خیلی سختی بود! حدود یک ماه آنجا بودیم تا این که من به اصفهان برگشتم و تلفنی با هم ارتباط داشتیم.

مدتی هم در اندیمشک، در خانه های سازمانی بیمارستان «شهید کلاتری» بودیم. آن خانه پراز عقرب بود. آن موقع هر دو پسرمان به دنیا آمده بودند؛ مصطفی دو ساله بود و مهدی یکماهه. یک شب در رختخواب بچه ها یک عقرب کشتم. یک شب هم دزد به خانه مان آمد. خلاصه خیلی وحشتناک بود. گاهی می شد که شبها اصلاً نمی خوابیدم؛ فقط چرت می زدم. حاجی هم دیر به دیر می آمدند. آن روزها حدود بیست و پنج تا عقرب در آن خانه کشتیم!

باران و میهمان، هر دو، رحمتند!

یک روز از جبهه به شهرضا آمده بودند. هر وقت به شهر می آمدند، اگر فرصت بود به اقوام و خانواده هم سرکشی می کردند. آن روز به خانه ما آمدند. وقتی وارد خانه شدند، باران بشدت می بارید. گفتیم: «حاج آقا، باران و میهمان هر دو رحمتند، امروز هر دو نصیب ما شد!»
اورکت ایشان خیلی خیس شده بود. لبخند زدند و گفتند: «بلی؛ ولی اگر هر دو- باران و میهمان- در یک جا بمانند، مایه زحمتند!»
گاهی وقتها از این شوخیها می کردند.

فصل پنجم

سردار خیبر

من کیلومتری می خوابم!

«حاج همّت» پشتکار فراوانی داشت. توانایی ایشان در انجام کارهایی که بر عهده‌شان گذاشته می‌شد، بسیار زیاد بود. هیچ‌وقت احساس خستگی نمی‌کرد. کار مداوم باعث نمی‌شد که از کارهای خودش دست بکشد. برای هر مشکلی، راه‌حلی پیدا می‌کرد. یاد می‌آید که یک روز به من گفتند: «حاج آقا من حدود یک سال است که کیلومتری می‌خوابم، نه ساعتی!» من متوجه منظورشان نشدم. پرسیدم: «کیلومتری می‌خوابم یعنی چه؟»

پاسخ دادند: «یعنی وقت ندارم که مثلاً شبی چهار ساعت، پنج ساعت بخوابم. برای خاطر همین، مثلاً وقتی از اندیمشک به اهواز می‌رویم، در این راه من صد کیلومتر می‌خوابم! بعد که به اهواز برسیم، جلسه دارم، در

جلسه شرکت می‌کنم. یا مثلاً وقتی برای شناسایی، نیمه شب به منطقه
می‌رویم، چهل، پنجاه کیلومتر در راه می‌خوابم!»
من تازه آن موقع فهمیدم که حاج همت چقدر کار می‌کند! کار او آن
قدر زیاد بود که تنها وقتی در ماشین بود و به جایی می‌رفت، می‌توانست
بخوابد! شبها اصلاً وقت خوابیدن نداشت!

نباید اسرار را به دیگران گفت

پیش از عملیات خیبر، در منطقه سرپل ذهاب، مشغول شناسایی بودیم که ناگهان ما را به جنوب منتقل کردند. چهل و هشت ساعت در پادگان دوکوهه بودیم و حاج همّت آمد و گفت: «حمام بروید و هر کاری دارید، انجام بدهید؛ چون وقتی به منطقه جدید بروید، دیگر تا آخر عملیات نمی‌توانید بیرون بیایید؛ حتی برای حمام رفتن!»

روز بعد به سوی منطقه عملیاتی که هنوز نامش را نمی‌دانستیم، حرکت کردیم. هیچ کس از مقصدمان اطلاعی نداشت و خود حاج همّت هم چیزی به ما نگفت تا این که به پاسگاه «خاتمی» (در نزدیکی منطقه عملیاتی جدید) رسیدیم. نکته جالب این بود که حاج همّت حتی به ما هم (که سردهسته‌های واحد اطلاعات و عملیات بودیم و دیر یا زود باید در

شناسایی منطقه مشغول می شدیم) چیزی نگفت. این از نظر حفاظتی و اطلاعاتی، نشانه هوشیاری کامل ایشان است. مثلاً اگر در پادگان به ما می گفتند که مقصد کجاست و راه می افتادیم، شاید در بین راه ماشین ما تصادف می کرد و ما را به بیمارستان می بردند. آن وقت ممکن بود در حال بیهوشی، چیزی بگوییم و عملیات لو برود. این یک درس بزرگ بود که: «تا وقتی که لازم نیست و ضرورت ندارد، انسان نباید اسرار و رازها را (چه در عملیات و چه غیر آن) به دیگران بگوید.»

ما در روز روشن، تا پشت خاکریز دشمن رفتیم!

یک روز حاج همت، یک گروه ده نفری تشکیل داد و گفت که برای شناسایی، باید به منطقه برویم. روز پیش از آن، لشگر امام حسین (علیه السلام) تا نزدیکی بصره پیشروی کرده، ولی بعد عقب‌نشینی کرده بود. اما ما از این موضوع خبر نداشتیم و فکر می‌کردیم هنوز منطقه دست نیروهای لشگر امام حسین (علیه السلام) است. خلاصه آن روز به سمت منطقه عملیاتی حرکت کردیم. هنوز مقدار زیادی راه تا آنجا که فکر می‌کردیم نیروها پیشروی کرده‌اند، باقی مانده بود که دیدیم جاده بسته شد و وسط جاده خاکریز زده‌اند. از ماشین پیاده شدیم و پشت خاکریز رفتیم. آن سوی خاکریز، تعداد زیادی ادوات زرهی و تانک وجود داشت و سر سلاح آنان به سمتی بود که ما از آن طرف آمده بودیم؛ یعنی به سوی

نیروهای خودی! از حاج همّت پرسیدم: «اینها دیگر چیست؟» پاسخ داد: «شاید بچه‌های زرهی لشگر امام حسین (علیه‌السلام) هستند.» گفتم: «پس چرا لوله تانکهایشان به سوی نیروهای ماست؟»

در همین موقع ماشینی را دیدیم که به طرف خاکریز می‌آمد. فکر کردیم نیروهای خودمان هستند. جلویشان را گرفتیم تا از آنان راهنمایی بخواهیم. در ماشین، سه افسر عراقی مسلّح بودند. اما بجز حاج همّت (که یک سلاح کمری داشت) هیچ یک از ما مسلّح نبودیم. عراقیها تا ما را دیدند، سرعت ماشینشان را زیاد کردند و با سرعت گریختند. آن قدر ترسیده بودند که به طرف ما- افراد بی سلاح- تیراندازی نکردند و فرار کردند! تازه فهمیدیم که اینجا پشت خاکریز دشمن است! با سر و صدایی که بلند شده بود، تعدادی از عراقیها از سنگر بیرون آمدند و بعضی از آنان به سمت تانکها و نفربرهایشان رفتند. با عجله سوار ماشین خودمان شدیم و به سمت نیروهای خودی آمدیم. چند صد متر از خاکریز دشمن دور شده بودیم که تازه شروع به تیراندازی کردند. ما در روز روشن، با ماشین تا پشت خاکریز عراقیها رفته بودیم و اسلحه هم همراه نداشتیم؛ ولی خدا نخواست که هیچ یک از ما شهید، یا زخمی یا اسیر شویم!

مثل این که مجروح شده‌اید!

یکی از شبهای عملیات خیبر بود و به سمت قرارگاه برمی‌گشتیم. من بودم و برادر «علی زحمتکش» و حاج همّت. آن شب عملیات عقب افتاده بود و بنا بود فردا عملیات شود. در راه به جایی رسیدیم که عده‌ای رزمنده از برادران یزدی، راه را بسته بودند. با هیجان، انار داخل ماشینها می‌ریختند! مقدار زیادی انار داخل ماشین ما هم ریختند! از آنجا که رد شدیم، حاجی گفت: «بزن کنار!» برادر زحمتکش پشت فرمان بود. یک کمی سرعت ماشین را کم کرد و پرسید: «چکار کنم؟» حاجی گفت: «کنار جاده نگهدار!» ماشین که ایستاد، پایین رفتیم. حاجی کنار جاده نشست و تعدادی انار را وسط ریخت. بعد مشغول خوردن شد. من احترام می‌گذاشتم و همان‌طور ایستاده بودم. حاجی گفت: «بنشینید، بخورید!»

نشستیم و هر کدام چند تا انار خوردیم. سر و صورتمان قرمز شده بود. آب همراهمان نبود تا دست و رویمان را بشوییم. سوار ماشین که شدیم، حاج همّت دستهایش را که چسبناک شده بود باز نگه داشته بود. وقتی به قرارگاه رسیدیم و از ماشین پیاده شدیم، شهید حاج آقا عبادیان (که آن زمان مسؤول تدارکات لشکر بود) به حاج همّت گفت: «حاج آقا مثل این که شما مجروح شده اید!» حاجی گفت: «نه، چطور مگر؟» شهید عبادیان گفت: «آخر دست و صورتتان خونی شده است!» حاجی لبخندی زد و گفت: «یکی زدی، یکی طلبت!» و خندیدیم و رفتیم.

سخنگوی فرماندهان

شهید «حاج حسین خرازی»^(۱) می‌گفت: «هر وقت ما در مسائل عملیات، به مشکلی برمی‌خوردیم و لازم بود این مسأله را کسی با فرماندهان رده‌های بالاتر در میان بگذارد، از حاج همّت می‌خواستیم تا او مسأله را مطرح کند.» حاج همّت در بین فرماندهان لشگرها موقعیت خاصی داشت. بسیار مقاوم بود و می‌توانست بخوبی و با شجاعت، حرف خودش را بزند. می‌شود گفت که او سخنگوی بقیه فرماندهان لشگرها بود!

۱ حاج حسین خرازی: از فرماندهان شجاع و دلاور جبهه‌ها. وی فرمانده لشگر امام حسین(ع) بود. در عملیات خیبر یکی از دستانش را تقدیم خدا کرد و دو سال بعد خودش هم به خدا پیوست.

باید این کار انجام شود

در مرحلهٔ اوّل عملیات خیبر، گردان ما، اوّلین گردانی بود که باید در سمت «طلائیّه» به دشمن حمله می‌کرد. حاج همّت پیش از حرکت گردان، آمد و برای ما صحبت کرد. ایشان می‌گفت: «باید حتماً خطّ دشمن را بشکنید. فکر نکنید دشمن کیست و چه تجهیزاتی دارد. ما وظیفه‌ای داریم که امام برایمان ترسیم کرده است. امام گفته باید عملیات بشود و شما باید این کار را انجام دهید. حتماً خودتان را به خاکریز دشمن برسانید و آن را بگیرید.»

در آن مرحله، عملیات شد و بعد از آن که گردانهای دیگر آمدند، ما عقب آمدیم تا بازسازی کنیم و دوباره وارد عملیات شویم. دشمن از منطقهٔ عملیات آگاه شده بود و ادامهٔ عملیات در آن منطقه خیلی مشکل

بود. برای حاج همت وضعيت را گفتيم. ايشان خيلي با جسارت گفت:
«شما مي‌گوييد چكار كنيم؟ نيروهاي ما همين شما هستيد. ما قول داده‌ايم
كه اين كار را انجام بدهيم و بايد انجام شود. از قول من به بچه‌ها بگوييد
فكر اين را نکنند كه دشمن هوشيار است و منطقه لورفته است؛ بايد اين
كار انجام شود.»

اين شد كه ما باز هم براي مرحله بعد، آماده عمليات شديم.

امر فرماندهی، امر امام است

حاج همت همیشه مسائل شرعی را رعایت می‌کرد. یکی از همین مسائل، اطاعت از دستور فرماندهان رده بالاتر بود؛ حتی اگر انجام این دستورها سخت و گاهی ناممکن به نظر می‌رسید. در جریان عملیات خیبر، موانع دشمن در قسمت پل طلائی-که قرار بود لشکر عملیات کند- خیلی زیاد بود. نیروهای ما ابتدا پس از میدان مین، باید از یک کانال آب (به عمق دو متر و نیم و پهنای پنجاه متر) می‌گذشتند. بعد، سنگرهای کمین دشمن و سیم خاردار بود. افزون بر اینها برجک‌هایی وجود داشت که در هر کدام، یک مسلسل دوشکا^(۱) و تعدادی از افراد دشمن بودند. تازه

۱ مسلسل دوشکا: نوعی سلاح خودکار نیمه سنگین

بعد از همه اینها به خط اصلی دشمن می‌رسیدیم. گذشتن از همه این موانع، کار خیلی سختی بود؛ ولی چاره‌ای نبود؛ باید این قسمت را آزاد می‌کردیم تا بتوانیم جزیره‌های مجنون را (که توسط نیروهای ما فتح شده بود؛ ولی راه زمینی نداشت) حفظ کنیم. به خاطر اهمیت کار، حاج همّت به خط مقدّم جبهه و به نقطه رهایی^(۱) رفته بود. فرماندهان قرارگاه ایشان را احضار کرده بودند و چون ایشان در قرارگاه نبود، نامه‌ای به دست من دادند تا در خط به ایشان برسانم. با زحمت زیاد، خودم را به ایشان رساندم و نامه را به دستش دادم. نامه را گرفت و با یک چراغ قوه، پشت جیب رفت و مخفیانه نامه را باز کرد و خواند. بعد که برگشت گفت: «فلانی، دستور شرعی داده‌اند که باید نیروها هر جور شده از کانال آب رد شوند. باید حتماً امشب عملیات کنیم؛ اگرچه کار سختی است! حتی اگر شده از روی من هم رد شوند، باید امشب بچه‌ها بروند و کانال را بگیرند؛ چون امر، امر فرماندهی است و امر فرماندهی، امر امام است.»

۱ نقطه رهایی: محلی که نیروهای خودی، از آنجا حرکت خود را به سوی دشمن آغاز می‌کنند.

حالا حاج همت چکار می‌کند؟

شبهای عملیات خیر بود. من هم مثل خیلی‌های دیگر، دوست داشتم مستقیماً در عملیات شرکت کنم؛ ولی حاج همت اجازه نمی‌داد. داخل ماشین نشسته بودیم. دست حاجی روی داشبورد بود. دستش را گرفتم و خیلی آرام بوسیدم و بعد گفتم: «حاج آقا اجازه بده من هم با گردان مقداد بروم!» به من نگاهی کرد؛ از آن نگاههایی که معلوم بود خیلی چیزها را می‌فهمد و می‌داند. لبخندی زد. دلگرم شدم. گفتم: «شهید بهرامی به شما قول داد که برود عملیات و برگردد؛ ولی دیگر نیامد؛ اما من - اگر خدا بخواهد - برمی‌گردم.» حاج آقا موافقت کرد و گفت: «برو!»

به قرارگاه که رسیدیم، پیش برادر مهدی «قنديل» (فرمانده گردان مقداد) رفتم و گفتم که با آنان می‌روم. گردان مقداد ده، پانزده تا اسلحه و

تجهیزات کم داشت. رفتم تجهیزات را از تدارکات تهیه کنم و برگردم. وقتی برگشتم، دیدم محل گردان را بمباران کرده‌اند و تعدادی از رزمندگان، شهید و مجروح شده‌اند. گردان از هم پاشیده شده بود. برادر قنديل گريه مي‌کرد و با حالت ناراحتي مي‌گفت: «من دلم براي آناني که شهيد شدند، نمي‌سوزد، دلم مي‌سوزد که ممکن است عمليات عقب بيفتد. حالا حاجي چکار کند؟ حالا کدام گردان را مي‌تواند جايگزين کند؟» فرماندهان گردانها اين طور به حاج همّت عشق مي‌ورزیدند و دوست نداشتند در آن شرايط سخت، او را تنها گذارند.

من از بسیجیان خجالت می‌کشم.

مسئولان انتظار زیادی از لشگر ۲۷ محمد رسول‌الله (صلی‌الله علیه و آله و سلم) داشتند و همیشه سخت‌ترین و مشکل‌ترین قسمتهای عملیات را به این لشگر واگذار می‌کردند. در عملیات خیبر هم، شاید، کار لشگر ۲۷ سخت‌تر از بقیه بود. لشگرهای دیگر از راه آب، با قایق، دشمن را دور می‌زدند و در جزیره نیرو پیاده می‌کردند. موانع خیلی زیادی بر سر این نیروها نبود و دشمن فکر نمی‌کرد ما از آنجا حمله کنیم. اما لشگر ۲۷ باید راه زمینی جزیره را تصرف می‌کرد.

«پل طلائی» تنها راه ارتباطی خاکی جزیره بود و دشمن می‌دانست که اگر این قسمت را از دست بدهد، دیگر نمی‌تواند جزیره‌های مجنون را پس بگیرد. به همین خاطر، دشمن می‌دانست که ما سعی می‌کنیم این پل

را تصرف کنیم و در اینجا خیلی مقاومت می‌کرد. فشار در اینجا خیلی زیاد بود. حاج همّت این مسؤولیت را پذیرفته بود؛ ولی تصرف طلائیّه بسیار سخت و خارج از توان نیروها بود. حاج همّت از این که نمی‌توانست دستور فرماندهان قرارگاه را اجرا کند، خیلی رنج می‌کشید. پیش از این که من مجروح و به عقب منتقل شوم، ایشان به من می‌گفت: «من دیگر خسته شده‌ام. من از این بسیجیان خجالت می‌کشم. چهار سال است که ما فرمانده این بسیجیان هستیم و اینها شهید و مجروح می‌شوند و ما طوری نشده‌ایم!» معلوم بود که بار سنگینی روی دوش ایشان است.

می توان عملیات کرد

در عملیات خیبر، مأموریت سنگین و سختی به لشگر واگذار شده بود. فرماندهان قرارگاه، فشار می آوردند که حتماً منطقه طلائیه آزاد شود. فرماندهان گردانها هم می گفتند که نمی شود عملیات کرد؛ زیرا دشمن آگاه شده و نیروی خودش را روی این منطقه متمرکز کرده است.

یک روز در جلسه فرماندهان لشگر نشسته بودیم. خیلی از فرماندهان گردانها می گفتند که نمی شود عملیات کرد. «شهید اکبر زجاجی» (معاون لشگر) هم بود. من او را صدا کردم و به او گفتم: «این طور صحبت کردن با حاج همّت درست نیست. خطرناک است. ایشان فشار خیلی زیادی را تحمل می کنند. از آن طرف قرارگاه می گوید عملیات بشود و از این طرف بچه ها می گویند نمی شود.» شهید زجاجی گفت: «خوب، چکار کنیم؟»

گفتم: «من و تو بگوییم می شود! هم به فرماندهان گردانها روحیه می دهیم و هم کمی از فشار روی شهید همت را کم می کنیم.» شهید زجاجی قبول کرد.

به جلسه برگشتیم و من گفتم: «می شود عملیات کرد.» بعضیها گفتند: «اگر می شود، خود شما بکنید!» گفتم: «باشد! حاج آقا همت یک گردان به من بدهید تا بروم خط دشمن را بشکنم!» شهید زجاجی هم پشتیبانی می کرد.

منطقه عملیاتی به این صورت بود که پس از خاکریزها، سیصد متر زمین خالی بود. بعد حدود پانصد متر میدان مین بود. بعد از آن یک کانال آب به پهنای چهل، پنجاه متر بود و تازه بعد از آن خاکریز عراقیها بود. ما تصمیم گرفتیم در میدان مین یک راه باز کنیم. بعد هم بیست قطعه پل سبک آماده و به هم وصل کرده بودیم که بیست نفر این پل را حمل می کردند و از میدان مین می گذشتند و پل را روی کانال می انداختند. البته آن شب هم ما نتوانستیم آن منطقه را تصرف کنیم؛ ولی همین کار ما یک مقداری از فشار روی حاج همت را کم کرد.

احترام به روحانیت

حاجی به افراد روحانی خیلی احترام می گذاشت. روز سوم عملیات خیر بود. حاجی خیلی خسته بود. مرتب به خط مقدم سر می زد و به قرارگاه برمی گشت. وقت نماز ظهر بود که حاجی آمد. نماز ظهر را به امامت ایشان خواندیم. وقتی آماده نماز عصر می شدیم، یک آقای روحانی داخل سنگر شد. حاجی عقب آمد و گفت: «با وجود یک برادر روحانی، من امام جماعت نمی شوم.»

بعد هم آن قدر به آن برادر روحانی اصرار کردند تا جلو ایستاد و نماز عصر را به امامت ایشان خواندیم. پس از نماز، آن برادر روحانی گفت: «من دو تا مسأله کوتاه برایتان بگویم، بعد ناهار بخورید!»

ما قبول کردیم. هنوز صحبت آن برادر روحانی تمام نشده بود که

دیدیم حاجی غش کرد و افتاد. او را بلند کردیم؛ ولی دیدیم از شدت ضعف نمی تواند سر پا بایستد. دکتر آوردیم. گفت: «در اثر کار زیاد و غذا نخوردن، دچار ضعف شده است.» به او سرم وصل کردند تا این که حالش کمی بهتر شد. همین که توانست سر پا بایستد، بلند شد و برای سرکشی، به خط مقدم رفت!

می دانی کجا نشسته‌ای؟

بسیجیانی که حاج همّت را می شناختند، خیلی دوستش داشتند. حاجی هم آنان را دوست داشت و خیلی وقتها پیش آنان می نشست و به حرفهایشان گوش می کرد. یک روز در جزیرهٔ مجنون، داخل کانال می رفتیم؛ کانالهایی که دشمن درست کرده بود و آن موقع محل استقرار نیروهای ما بود. به بچه‌های قمشه رسیدیم؛ یعنی همشهریان حاجی. آنجا حدود پنجاه متر با دشمن فاصله داشت. حاجی یک پیرمرد را صدا کرد و صورتش را بوسید و از او پرسید: «می دانی کجا نشسته‌ای؟» پاسخ داد: «نه نمی دانم!» حاجی گفت: «جایی نشسته‌ای که حضرت ابوالفضل (علیه السلام) نشسته بود و از حرم امام حسین (علیه السلام) و اهل بیت (علیهم السلام) دفاع می کرد.» گفت: «نه بابا! ما کجا و حضرت ابوالفضل

(علیه السلام) کجا! بعد به حاجی گفت: «چند تا از بچه ها هستند که اگر تو را ببینند، خوشحال می شوند.» آنان را از کانالهای دیگر صدا کرد. اینها ارادت عجیبی به حاجی داشتند و خیلی به او اظهار محبت می کردند. بعد فهمیدم که حاجی، قبلاً معلم آنان بوده است.

دست الهی

یکی از خصوصیات شهید همت، این بود که خودش در صحنه عملیات حاضر می‌شد و حتی اگر لازم بود مثل یک نیروی ساده و معمولی، دنبال کارها می‌دوید! یک روز در جزیرهٔ مجنون، عراق حمله‌اش را شروع کرد. حاج همت به من گفت: «برو فلان گردان را بردار و به خط بیاور!» معمولاً نیروها را شبها جا به جا می‌کردیم. پرسیدم: «توی روز بیاورم؟» حاجی گفت: «بله! همین حالا بیاور.» من رفتم و نیروها را سوار چند کمپرسی کردم و به آنان، نشانی را گفتم که تا کجا بروند و نیروها را پیاده کنند. خودم هم آخر از همه، سوار شدم و با آخرین کمپرسی راه افتادم.

به خط رسیده بودیم که دیدم یکی از کمپرسیها دارد عقب عقب

می‌آید. پرسیدم: «چه شده؟ کجا رفته بودید؟» معلوم شد که راننده اشتباهی روی جاده‌ای که در دید دشمن بود، رفته بود و به سوی دشمن می‌رفته است. حاج همّت متوجّه می‌شود و بسرعت دنبالشان می‌رود و با صدای بلندش آنان را متوجّه اشتباه‌شان می‌کند. اگر چند دقیقه گذشته بود، کمپرسی با همه نفراش از بین می‌رفت. واقعاً این دست الهی بود که از آستین حاج همّت بیرون آمده و جلو این فاجعه را گرفته بود.

دیگر نمی توانم پُرپر شدن بسیجیان را ببینم

یک روز که در اسلام آباد غرب بودیم، ایشان خیلی ناراحت بود. خیلی اشک می ریخت. آن روز به من گفتم: «دیگر نمی توانم تحمل کنم. دیگر نمی توانم پُرپر شدن بسیجیان را ببینم. از خدا بخواه من بروم!» شب قبلش هم تا صبح قرآن و دعا می خواند و گریه می کرد. آن چنان سوزناک اشک می ریخت که گریه بقیه را هم در می آورد.

خوش به حال تو که با حاج همّت زندگی می‌کنی!

برادرم که شهید شد، هجده ساله بود. علاقه و وابستگی عاطفی عجیبی نسبت به حاج همّت داشت. حاجی هم او را دوست داشت. در عملیات والفجر مقدماتی، پدرم متوجّه شد که برادرم به جبهه رفته است. ایشان به جبهه رفت و با کمک حاج همّت او را پیدا کردند. بعد پدرم او را به اصفهان برگرداند. اما برادرم بسیجی بود و دوست داشت به جبهه برود. سال بعد، همزمان با عملیات خیبر، پدرم دیده بود که برادرم به منزل نیامده است. آخر شب داخل اتاقش رفته و یک یادداشت پیدا کرده بود که: «من سر کلاس درس بودم. یک لحظه وجدانم عذابم داد که چرا باید بهترین جوانان ما در جبهه باشند و من به بهانه تحصیل، روی نیمکت مدرسه بنشینم. من به جبهه می‌روم. خدا حافظ!» بعد هم که شهید شد و

حتّی جنازه‌اش هم نیامد.

یکی از برادران او را پیش از شهادتش دیده بود و گفته بود: «دلم می‌خواهد یک بار هم که شده دوباره دامادمان (حاج همّت) را ببینم. نمی‌خواهم بدون دیدار او شهید بشوم.» ولی عاقبت هم حاجی را ندید و به شهادت رسیده بود.

برادرم همیشه به من می‌گفت: «خوش به حال تو که با حاج همّت زندگی می‌کنی و همسر او هستی.»

شما شکمتان سیر است

بسیجیان حاج همت را خیلی دوست داشتند. پیش از حرکت به طرف جزیره مجنون، حاجی برای نیروهای لشگر سخنرانی کرد. این آخرین سخنرانی ایشان بود. آن شب با شور و هیجان خاصی صحبت می‌کرد و به پیام حضرت امام (ره) درباره حفظ دو جزیره مجنون اشاره کرد. ما می‌دانستیم که وقتی سخنرانی تمام شود، بسیجیان می‌ریزند تا او را ببوسند و ممکن است در این شرایط، ایشان مجروح شود. قرار گذاشتیم بلافاصله پس از سخنرانی، برق را قطع کنیم و حاجی را فراری دهیم! وقتی سخنرانی تمام شد و ایشان مشغول دعا کردن شد، من دیدم که دیگر اصلاً راه نیست حتی خود ما هم کنار ایشان برسیم! خلاصه بچه‌ها دور حاجی ریخته بودند و او را می‌بوسیدند و با یک زحمتی توانستیم حاجی

را به ستاد لشگر برسانیم.

در همان شلوغی من کفشم هم از پایم در آمد و گم شد و پابره‌نه این طرف و آن طرف می‌دویدم. داخل ستاد هم دست بردار نبودند! دور ساختمان ستاد حلقه زده بودند و می‌خواستند داخل بیایند و با حاجی دیده‌بوسی کنند. من با آنان صحبت کردم و گفتم: «با این کار شما حاجی اذیت می‌شود. بگذارید ایشان به کارهایش برسند.»

یکی از بسیجیان پاک و مخلص در جوابم گفت: «شما شکمتان سیر است، از گرسنه خبر ندارید! شما خودتان هر روز حاجی را می‌بینید؛ ولی ما باید مدتها منتظر بمانیم تا یک بار دستمان به ایشان برسد!»
خود حاجی آن شب می‌گفت: «من که لیاقت این همه محبت را ندارم. چرا بسیجیان این طور می‌کنند!»
خلاصه بسیجیان خیلی حاجی را دوست داشتند.

کوهها می لرزند، اما تو تکان نخور!

در خطّ مقدّم جبههٔ طلائی بودیم. حاج همّت می خواست از خطّ، عملیات را هدایت کند. پشت خاکریز، در فضای باز ایستاده بودیم. حاج همّت بالای خاکریز ایستاده بود و بی سیم چی هایش در اطراف او حرکت می کردند. مدّتی از آغاز حمله می گذشت. دشمن، توپ و خمپاره شلیک می کرد. شدّت انفجارها به حدّی بود که زمین می لرزید. این طرف، آن طرف، جلو، عقب، و خلاصه هر طرف را که نگاه می کردی، توپ و خمپاره بود که به زمین می خورد و منفجر می شد و ترکش آنها از کنار بدنهایمان رد می شد. زیر آن آتش سنگین، نمی شد سرپا ایستاد؛ ولی حاجی ایستاده بود. یکدفعه احساس کردم زمین لرزه شده است! آتش دشمن به حدّی شده بود که هر لحظه احساس می کردم الآن حاج همّت به

زمین می خورد. من نیم خیز شده بودم. حاجی سر پا با بی سیم ها صحبت می کرد. برای یک لحظه احساس کردم الآن است که ترکش بخورد و شهید شود. با عجله دویدم و خودم را روی او انداختم. ترکشها چپ و راست از بالای سرمان رد می شد. حاجی چیزی نگفت. به آرامی بلند شد و دوباره سر پا ایستاد و با بی سیم ها صحبت کرد. بی سیم چی هایش، یکی یکی ترکش می خوردند و مجروح می شدند؛ اما حاجی همان طور ایستاده بود. نمی ترسید. نه تنها نمی ترسید، تکان هم نمی خورد! آدم را به یاد جمله امام علی (علیه السلام) می انداخت که: «تَزُولُ الْجِبَالُ وَلَا تَزُولُ» (کوهها می لرزند؛ اما تو تکان نخور!) مردی که من در آنجا دیدم، به بالاترین مقامات معنوی رسیده بود که یک انسان می تواند برسد!

محبوب بسیجیان

یکی از شبهای عملیات خیبر، در جزیرهٔ مجنون، به خط مقدم جبهه رفتیم تا نیروها را به سوی دشمن راهنمایی کنیم. در همین هنگام، متوجه شدیم که حاج همّت هم به خط آمده‌اند. به ایشان گفتیم که به عقب بروند؛ ولی قبول نکردند. تازه درگیری شروع شده بود که دشمن توپ و خمپاره شلیک می‌کرد. آتش دشمن سنگین بود و ما نگران جان حاج همّت بودیم. باز از ایشان خواستیم که لااقل مقداری به عقب برگردند و از خاکریز بعدی عملیات را هدایت کنند؛ اما قبول نکردند و گفتند: «من باید همین جا باشم و با چشم خودم اوضاع را ببینم.» من به ایشان گفتم: «آخر شما فرماندهٔ لشکر هستی؛ باید در مقرّ فرماندهی باشی!» ایشان جواب دادند: «این مسائل مطرح نیست. من باید مثل بقیه

رزندگان، در خط مقدّم حضور داشته باشم. خون من که رنگین تر از خون
بقیه نیست!»

وقتی دیدیم که ایشان به عقب برنمی گردند، گفتیم یک «نفر بر زرهی»
به خط بیاید و ایشان از داخل نفر بر، عملیات را هدایت کنند. ولی باز هم
ایشان قبول نکردند و همان طور که کنار نفر بر ایستاده بودند، با بی سیم
صحبت و عملیات را هدایت می کردند.

مدّتی گذشت. آتش دشمن سنگین شد. هر لحظه احتمال شهادت
حاج همّت وجود داشت. یکدفعه دیدیم تعدادی از بسیجیان که متوجّه
حضور حاجی شده اند، او را به زمین انداخته اند و دور او را گرفته اند؛ از
بدنهای خودشان سپری ساخته بودند تا مانع شدند به حاج همّت آسیبی
برسد.

باید فکری کنند!

یک روز، در جزیرهٔ مجنون، با حاج همّت و چند نفر دیگر، در سنگر نشسته بودیم و صحبت می‌کردیم که چند تا بسیجی هراسان وارد سنگر شدند. یکی از آنان گفت: «حاج همّت کو؟ حاج همّت کجاست؟»

گفتم: «شما بگو فرمایشت چیست؟»

گفت: «نه، من با خود حاج همّت کار دارم!»

خیلی ناراحت بود. حاج همّت گفت: «شما بگو؛ هر کاری داری، بگو!»

حاج همّت را نشناخته بودند.

او گفت: «دو، سه شب است که ما را جلو می‌فرستند، می‌رویم دشمن را از بین می‌بریم؛ وقتی که می‌خواهیم آنجا بمانیم و خطّ جدید تشکیل دهیم، می‌گویند برگردید! ما با زحمت و با شهید دادن، موانع دشمن را رد

می‌کنیم، تانکهایشان را از بین می‌بریم و سنگرهای دشمن را می‌گیریم. آن وقت براحتی باید همه را رها کنیم و برگردیم!»
بعد با تردید به من رو کرد و گفت: «مطمئن که این چیزها را به حاج همّت می‌گویند؟ آخر باید فکری کنند!»
گفتم: «شما مطمئن باش!»

بعد که رفتند، حاج همّت به من گفت: «فلانی! اینها پاک هستند؛ از روی پاکی شان این حرفها را می‌زنند؛ قصد توهین و جسارت ندارند. از آن طرف هم ما باید به تکلیف مان عمل کنیم. ما باید مواضع آنان را از بین ببریم تا بتوانند صبح حمله کنند. این چیزها را هم که نمی‌شود به این بسیجیان توضیح داد.» تا این اندازه، فروتن و بردبار بود.

حسرت شهادت

عشق به شهادت، وجود همه ما را پر کرده بود. ما به دلیل وضعیت کارمان، نمی‌توانستیم مستقیماً در حمله به دشمن شرکت کنیم و همین مسأله، همیشه ناراحتان می‌کرد. در جریان عملیات خیبر، شبی که قرار بود نیروها به سوی منطقه عملیاتی بروند، لباس رزم تن کردم و خدمت حاج همّت رسیدم تا از او اجازه بگیرم و در عملیات شرکت کنم. حاجی همیشه با محبت بود؛ اما در ضمن این که خیلی مهربان بود، واقعاً با صلابت بود. یعنی محبتش به جای خودش بود و جذبه و قدرت فرماندهی‌اش به جای خود. با من برخورد خیلی خوبی کرد؛ درست مثل یک برادر بزرگتر؛ ولی اجازه نداد تا در حمله شرکت کنم. آن شب، وقتی از پیش او می‌آمدم، اشک در چشمانم حلقه زده بود. ما

یاد گرفته بودیم که از دستور فرماندهان اطاعت کنیم. برای همین هم روی حرف حاجی حرف نمی‌زدیم. خلاصه، آن شب گذشت و سه، چهار شب دیگر هم گذشت. در این مدت چند بار او را دیده بودم؛ ولی دیگر صحبتی از درخواست خودم نکرده بودم.

عملیات خیبر، جنگ سختی بود. کار پیچیده شده و فرماندهان فشار خیلی زیادی را تحمل کرده بودند. در همان چند شب اول، سه نفر از بهترین فرماندهان گردانهای لشکر شهید شده بودند؛ فرماندهانی که همه ما دوست‌شان داشتیم. شهادت این انسانهای مخلص برای حاج همّت، خیلی سخت بود و من احساس می‌کردم که او کم‌کم تنها می‌شود. در نظر خودم، جنگ خیبر را با صحرای کربلا مقایسه می‌کردم؛ همان‌طور که آنجا یاران امام حسین (علیه‌السلام) یکی‌یکی به میدان می‌رفتند و شهید می‌شدند، اینجا هم هر شب چند نفر از فرماندهان و تعداد زیادی از بسیجیان به شهادت می‌رسیدند یا مجروح می‌شدند. غم شهادت این بچه‌ها برای آنان که می‌ماندند، خیلی سنگین بود. اگرچه من برای خودم نقش چندانی در لشکر قائل نبودم و تقریباً مطمئن بودم که رفتن من، هیچ لطمه‌ای به کارها نمی‌زند؛ ولی غیرتم اجازه نمی‌داد تا دوباره از حاج همّت برای رفتن به عملیات اجازه بخواهم.

تا این که آن روز، پس از جلسه ستاد لشکر، بیرون سنگر فرماندهی ایستاده بودم. یکی دیگر از بچه‌ها هم بود. ناگهان حاج همّت از سنگر در آمد. با دیدن ما به طرفمان آمد و خیلی گرم و صمیمی دیده‌بوسی کرد؛ انگار که خیلی وقت بود همدیگر را ندیده بودیم (اگر چه تنها چند دقیقه از پایان جلسه می‌گذشت). من ناراحت و نگران بودم. ناراحت از شهادت بعضی از دوستان و نگران حال بقیه؛ بخصوص حاج همّت. حاجی ناراحتی را در چهره‌ام خواند. گفت: «چرا ناراحتی؟» گفتم: «چیزی نیست حاجی!» و در همان حال، بغض‌گلویم را گرفته بود. گفت: «نه؛ می‌دانم که ناراحتی؛ از چهره‌ات پیداست! اگر ناراحت این هستی که چرا در عملیات

شرکت نکرده‌ای، نگران نباش؛ تو هم برو! می‌دانم که اگر تو هم بروی، دیگر بر نمی‌گردد و شهید می‌شوی؛ ولی عیبی ندارد. همهٔ بچه‌ها که رفتند، تو هم برو!»

این جملهٔ آخر را که گفت، معلوم بود که خیلی ناراحت است. برای اولین بار (و آخرین بار) بود که می‌دیدم حاجی ناراحتی خودش را از شهادت بچه‌ها بر زبان می‌آورد. البته من قابل این صحبت حاجی نبودم. نه توفیق شرکت در حملهٔ آن شب نصیبم شد و نه شهید شدم؛ ولی تلخی کلام حاج همت و آن احساس تنهایی که او می‌کرد، هنوز هم بر قلبم سنگینی می‌کند.

می خواست شهید شود

حاجی، بیست و نهم بهمن ماه ۱۳۶۲ برای آخرین بار به خانه آمد و حدود بیست روز بعد به شهادت رسید. آن روز که آمد، دیدم چهره اش عوض شده است؛ پیر شده بود؛ گوشه چشمانش چروک افتاده بود. گریه ام گرفت. گفتم: «حاجی! چه بر سرت آمده است؟» حاجی خندید و گفت: «چیزی نگو! آن قدر کار دارم که امشب هم نباید می آمدم.»



هوا سرد بود. چراغ و بخاری نداشتیم. بچه ها سردشان بود. آن موقع «مهدی» (پسر بزرگمان) یک سال و سه ماه داشت و «مصطفی» (پسر کوچکترمان) یک ماه و نیمه بود. یقین پیدا کردم که حاجی آمده است تا از ما خداحافظی کند. نماز صبح را که خواند، لباسهایش را پوشید و شروع

کردن به تسبیح گرداندن. بی اختیار اشک می ریخت. انگار از خدا می خواست که شهید شود. مهدی اسباب بازی خودش را پیش او برد؛ ولی حاجی نگاهش نکرد. گفتم: «چرا نسبت به بچه این قدر بی عاطفه شده ای؟»

دیدم همین طور اشک می ریزد. چیزی نگفت. راننده آمد تا او را ببرد. خیلی آرام راه افتاد، بچه ها را برای آخرین بار بغل کرد. خدا حافظی کرد و رفت و دیگر برنگشت.

حاجی نیامد!

چند ساعت بود که دشمن فشار می آورد. آتش دشمن سنگین بود. خیلی از بچه ها شهید و زخمی شده بودند. تانکها و نفرات پیاده دشمن جلو می آمدند و ما نیروی کافی برای جلوگیری از پیشروی آنها نداشتیم. به حاجی بی سیم زدیم و گفتیم که اگر نیرو نرسد، خط از دست می رود! ساعتی نگذشته بود که دشمن عقب کشید. همه جا آرام شد. دیگر توپ و خمپاره شلیک نمی شد. خط ما دوباره تثبیت شد. اما از نیروهایی که حاج همت وعده کرده بود، خبری نبود! بی سیم زدیم تا بگوییم دیگر نیازی به نیروی کمکی نیست. حاجی نبود. گفتند یک ساعت پیش به سمت شما آمده است. دو ساعت بعد هم نیامد. سه ساعت و چهار ساعت گذشت؛ ولی حاجی نیامد، و دیگر اصلاً نیامد.

بعدها فهمیدیم همان ساعت که حاجی شهید شده بود، خط آرام شد.
انگار همه این سر و صداها برای آن بود که حاج همت به سوی ما بیاید و
شهید شود! وقتی او شهید شد، جزیره مجنون تثبیت شد. دشمن آرامم
گرفت و دیگر آن ضدّ حمله‌های سنگین تکرار نشد.

روزی که حاج همّت رفت!

چند روز از حضور ما در جزیرهٔ مجنون می‌گذشت. یک روز حاج همّت به من گفت: «برو سعید مهدی و حسن قمی را نسبت به منطقهٔ عملیاتی و خطّ مقدّم توجیه کن!»

با شهید رضا پناهنده^(۱) راه افتادیم. با موتور رفتیم، کارمان را انجام دادیم و برگشتیم. در راه دیدم که پیکر یک شهید وسط جاده افتاده است. سرعت موتور را کم کردیم و ایستادیم. کمی آن طرفتر چند تا بسیجی دنبال چیزی می‌گشتند. آن شهید سر نداشت و بسیجیان به دنبال سر او می‌گشتند. به شهید پناهنده گفتم: «بیا این شهید را کنار جاده بگذاریم، یک

۱ رضا پناهنده: مدیر داخلی ستاد لشکر بود. بعدها شهید شد.

وقت ماشین از رویش رد نشود.»

بادگیر آبی تنش بود؛ شبیه بادگیر حاج همت. شهید را کنار جاده گذاشتیم تا بعد برادران تعاون^(۱) بیایند و او را به عقب ببرند. بعد هم به قرارگاه برگشتیم. چند تا از فرماندهان را دیدم که با هم یواش صحبت می‌کنند. دلم شور افتاد. حاجی توی سنگر نبود. دنبال او می‌گشتم که یکی از بچه‌های لشکر آمد و پرسید: «حاجی کجاست؟»

گفتم: «من هم دنبالش می‌گردم؛ تو ندیدیش؟»

گفت: «می‌گویند حاجی شهید شده!»

تندی گفتم: «خودم یک ساعت پیش با او بودم؛ اینها شایعه است!» بعد ناخودآگاه یاد شهیدی افتادم که در راه دیده بودیم. هم بادگیرش شبیه بادگیر حاجی بود و هم شلوار پلنگی‌اش! به شهید پناهنده گفتم: «رضا، آن که در جاده افتاده بود، حاجی نبود؟»

سوار موتور شدیم و برگشتیم. ولی اثری از آن شهید نبود. او را برده بودند.

به قرارگاه برگشتیم. نمی‌دانستم چکار کنم. کسی نبود تا از او کسب تکلیف کنیم. سه روز پیش، «اکبر زجاجی»، معاون حاجی شهید شده بود و خودم پیکرش را تحویل تعاون داده بودم. حالا کسی نبود که تکلیف من را معین کند. یک روز بلا تکلیف بودم. از حاجی هم خبری نبود. روز دوم پیغام دادند که از جزیره به خشکی بیاید. آنجا به من گفتند که حاجی شهید شده؛ ولی جنازه‌اش را پیدا نمی‌کنیم. من و شهید حاج آقا عبادیان^(۲) مأمور پیدا کردنش شدیم. به ستاد معراج شهدا^(۳) در نزدیکی اهواز رفتیم و

۱ تعاون: واحد تخلیه شهدا؛ یکی از واحدهای سپاه که وظیفه آن انتقال شهدا از منطقه عملیاتی به عقب و به شهرهای مربوطه بود.

۲ حاج آقا عبادیان: مسؤول تدارکات لشکر؛ بعدها مسؤول مهندسی رزمی لشکر شد و به شهادت رسید.

۳ ستاد معراج شهدا: محلی که شهدا را نگهداری می‌کردند.

شروع کردیم به گشتن بین شهداء او را می‌گشتیم. من دو تا نشانی در نظر گرفته بودم: یکی زیر پیراهنی قهوه‌ای رنگ حاجی بود و دیگری چراغ قوه قلمی بود که به پیراهنش آویزان می‌کرد. خلاصه رسیدیم به شهیدی که سرنداشت؛ همانی بود که در جاده دیده بودم. فکر کردم حتماً حاجی است. برای این که مطمئن شویم، دگمه پیراهنش را باز کردم. زیر پیراهنی قهوه‌ای رنگ داشت. چراغ قوه هم سرجایش بود. گفتم: «صد در صد حاج همت است.»

بنا شد او را با یک آمبولانس به تهران ببرم. با یک راننده راه افتادیم. در راه از کنار پادگان دوکوهه - مقر لشگر - رد می‌شدیم. به من گفته بودند باید شهادت حاجی مخفی بماند تا دشمن متوجه نشود. اگر دشمن می‌فهمید که فرمانده و معاون یک لشگر قوی - مثل لشگر ۲۷ محمد رسول‌الله (صلی‌الله علیه و آله و سلم) - شهید شده‌اند، روحیه می‌گرفت. فرماندهان لشگر جلو پادگان دوکوهه صف کشیده بودند. منتظر ما بودند و می‌خواستند حاجی را داخل پادگان ببرند. نگذاشتم. دستور داشتم که نگذارم. راه افتادیم و جلوتر آمدیم. کمی که از پادگان فاصله گرفتیم، کنار جاده ایستادیم و حاجی را بیرون آوردیم. بچه‌ها برای آخرین بار فرمانده‌شان را دیدند و رفتند. من هم شهید را به تهران آوردم و طبق قرار قبلی، به بیمارستان نجمیه دادم.

وقتی جزیره تثبیت شد و خطر ضد حمله‌های دشمن از بین رفت، اخبار رادیو، خبر شهادت حاجی را پخش کرد. فردای آن روز، حاجی را در تهران تشییع کردند. جمعیت زیادی آمده بود. تابوت را که در آوردیم، دیگر دست ما نبود، دست مردم بود؛ هر طرف که می‌خواستند، می‌بردند. با زحمت، تابوت را داخل آمبولانس گذاشتیم و به اصفهان بردیم. در نماز جمعه اصفهان هم تشییع جنازه باشکوهی کردند و صبح فردای آن روز به زادگاهش - قمشه (شهرضا) - بردیم. آنجا هم همه مردم برای تشییع آمده بودند. حاجی را همان جا دفن کردیم. شاید حاج همت،

تنها کسی بود که سه بار و در سه شهر مختلف تشییع شد و در همه این
شهرها هم مراسم باشکوهی برایش برگزار شد.

حاجی جان! پس از تو چکار کنیم؟

پس از شهادت حاج همت، وقتی به قرارگاه تاکتیکی لشگر برگشتیم، با صحنه خیلی عجیب و حزن‌آوری مواجه شدیم. تمام فرماندهان و مسؤولان و بقیه نیروهایی که در قرارگاه تاکتیکی لشگر حضور داشتند، متأثر شده بودند و هر کس در یک طرف زانوی غم بغل گرفته بود. شهید دستواره (که بعدها معاون لشگر شد) آن قدر متأثر بود که تا چند ساعت گریه می‌کرد؛ در گوشه‌ای نشسته بود، بتویی روی سر کشیده بود و اشک می‌ریخت گریه می‌کرد و می‌گفت: «حاجی جان! ما بعد از تو چکار کنیم؟ چرا ما را تنها گذاشتی و رفتی؟»

خلاصه، صحنه‌ای بود که من پس از شهادت هیچ کس دیگر ندیده بودم؛ همه نیروهای لشگر غمگین بودند و این وضع تا مدتها پس از

شهادت ایشان ادامه داشت. حتی امروز هم یاد و خاطره رشادت و
سخنوری شهید همّت، ذهن همه ما را اشغال کرده است.

قربانی خدا

آخرین باری که ایشان به شهرضا آمد، چند ماه تا سال نو باقی مانده بود. گفت: «تا عید بر نمی‌گردم.» وقت رفتن، قرآن گرفتم تا از زیر آن رد شود. چند قدم که رفته بود، برگشت به من نگاه کرد. نگاهش طوری بود که حال خاصی به من دست داد.

بعد که رفت، تا چند ماه از ایشان خبر نداشتیم. تا این که آن روز خبر شهادت ایشان را در اخبار رادیو اعلام کرده بودند. من آن روز توانستم رادیو گوش کنم. بعد از ظهر دیدم که رفت و آمد به خانه‌مان زیاد شده است و همه بی‌قرار و ناراحت هستند. شب، پدر حاجی که به خانه آمد، از او پرسیدم: «چه شده؟ چرا شما همه‌تان ناراحت و نگران هستید؟»

پدر حاجی گفت: «حاجی مجروح شده؛ او را به بیمارستان برده‌اند.»
 پرسیدم: «آقا راست بگو، ابراهیم چه شده؟ مرا ببرید به بیمارستان.»
 آن شب خوابم نبرد. صبح فردایش پسرم همراه با تعدادی از دوستان و
 آشنایان به خانه ما آمدند. به او گفتم: «چه شده؛ راستش را بگو.»
 مرا به گوشه‌ای برد و گفت: «مادر، دیشب در عالم رؤیا حضرت فاطمه
 زهرا (سلام الله علیها) را دیدم که به خانه ما آمد و به شما گفت: تو فرزند
 صالح و پاک سرشتی داشتی که در راه خدا قربانی کردی؛ قربانی تو به
 درگاه خدا پذیرفته شد.»
 گفتم: «سیدالشهدا (علیه السلام) و حضرت زهرا (سلام الله علیها)
 وقتی که حاجی سه ماهه بود، او را در کربلا به من دادند و حالا در بیست و
 نه سالگی گرفتند؛ إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ.»
 بعد هم النگوی طلایم را از دستم در آوردم و گفتم: «این را بدهید
 برای جبهه خرج کنند.»

حاجی زخمی نشده، شهید شده!

داخل مغازه ایستاده بودم که پسر بزرگم آمد و گفت: «بابا، رادیو گوش کرده‌ای؟»

گفتم: «نه، مگر طوری شده؟»

آن روز در اخبار بعد از ظهر، رادیو خبر شهادت حاجی را پخش کرده بود. وقتی پسرم مطمئن شد که من خبر را نشنیده‌ام، گفت: «یعنی از حاجی خبری نداری؟»

گفتم: «نه، حاجی طوری شده است؟»

گفت: «می‌گویند حاجی زخمی شده.»

گفتم: «حاجی زخمی نشده، شهید شده.»

پرسید: «به چه دلیل این حرف را می‌زنی؟»

گفتم: «آخر خود حاجی چند بار به من گفته بود که در مکه از خدا
خواسته است نه اسیر شود و نه زخمی؛ او حتماً شهید شده است.»
برادرش گفت: «بله بابا، حاجی شهید شده!»
من گفتم: «إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ.»

خاک قبر او تبرک است

در مراسم تشییع و به خاکسپاری حاجی، حدود یک صد و پنجاه نفر از مردم خوب گرد نیز شرکت کرده بودند. پس از پایان مجلس و مراسم سوگواری، وقتی بر سر خاک حاضر شدیم، نکتهٔ عجیبی دیدم. دیدم که هر کس خم شده است و مقداری از خاک قبر او را به عنوان تبرک برمی‌دارد تا با خود به کردستان ببرد.

آری، آن همّت برفت!

پس از این که حاج همّت شهید شد، جو غم و اندوه تمام لشگر را فراگرفت. همه ناراحت بودند. در همین زمان، یکی از برادران بسیجی (که خودش را هم معرّفی نکرده بود) به تبلیغات لشگر آمد و شعر زیبایی را که درباره شهادت شهید همّت سروده بود، در اختیار ما گذاشت. برادران مدّاح ما در چند مراسم مختلف از این شعر استفاده کردند. آن شعر زیبا چنین بود:

ای دلیران، رادمردان، یار حق، همّت برفت
مرد میدان شجاعت، یاور امت برفت
همّت آن سردار خبیر، افسر و مولای لشگر
میرگردان پیامبر(ص)، با دو صد حسرت برفت

پاسدار خطّه نور^(۱)، سرور عشاق گلگون
 راهدار راه مجنون، راستین قامت برفت
 آن دلاور، آن بهاور، آن تکاور، آن بزرگ
 آن مبارز، آن مجاهد، آن قوی قدرت برفت
 آن گرانقدر و گران صدر^(۲) و گران دُر صدف
 وان یگانه مهر^(۳) و بدر^(۴) و آن ولی نعمت برفت
 یار محبوب رفیقان، پیرو خون شهیدان
 مرد میدان، کوبه میدان هادی و رحمت^(۵)، برفت
 عارف پیر زمانه، مست جامی عارفانه
 مطمئن و نفسی آرام و بسی راحت برفت
 آن معلّم، آن منادی، آن خطیب و آن شهید
 آن شهید جاودانه، جاودان «همت» برفت
 آن مه انوار لشگر، آن سرو سالار لشگر
 وان گل گلزار لشگر، اخگرین صورت^(۶) برفت
 افتخار لشگر حق، جان نثار دین برحق
 کشته شمشیر راهش، آن خدا سیرت^(۷) برفت
 «همت» آن جان و قرارم، لاله از خون نگارم
 رفته اینک از کنارم؛ آری آن همت برفت

۱ خطّه نور: سرزمین نور

۲ گران صدر: کسی که سینه فراخ و بزرگ دارد؛ اشاره است به فردی که مصیبتها را براحته تحمل می‌کند.

۳ مهر: خورشید

۴ بدر: ماه شب چهارده

۵ کوبه میدان هادی و رحمت: که او در میدان جنگ هدایت‌کننده و مایه رحمت خدا بود.

۶ اخگرین صورت: با گونه سرخ، با چهره برافروخته

۷ خدا سیرت: کسی که سیرت و باطن او خدایی است.

آه و آن یک دانه دل، آه و آن پروانه دل
 سوخت در غمخانه دل؛ مظهر همت برفت
 آه و آن شمع جهان سوز، آه و آن تنهای جانسوز
 روشنی بخش و دل افروز، مظهر غیرت برفت
 آه و آن مهتاب رخشان، آه و آن مهر درخشان
 وان حبیب رزمجویان، مظهر هیبت برفت
 رینا^(۱) در کوی عشقت، آشنایان رانگر
 زان همه، یک آشنا در آتش عشقت برفت
 رهبر تبریک بادا بر شما از فاتحان
 زان که بیرق دار خیبر، لاله گون ساحت برفت^(۲)
 ای نجف، ای کربلا، ای حمزه، ختم الانبیاء (ص)
 زان علی خو^(۳)، آن حسینی، حمزه سان صولت^(۴) برفت
 ای بروجردی، برادر، ای چراغی، لاله پرپر^(۵)
 چون شمایان، حاج همت با دو صد حیرت برفت^(۶)

۱ رینا: خدایا

۲ لاله گون ساحت برفت: وجود او که همچون لاله بود، از میان ما رفت.

۳ علی خو: کسی که خوی و خصلت او همچون حضرت علی (علیه السلام) است.

۴ حمزه سان صولت: کسی که هیبت او همچون حضرت حمزه (عموی پیامبر گرامی اسلام (صلی الله علیه و آله و سلم) است.

۵ ای بروجردی، برادر، ای چراغی، لاله پرپر: ای برادر، ای شهید محمد بروجردی (فرمانده قارگاه حمزه)، ای لاله پرپر شده، ای شهید رضا چراغی (معاون لشکر ۷۲۷)

۶ چون شمایان، حاج همت با دو صد حیرت برفت: در میان حیرت فراوان و ناباوری ما، حاج همت نیز مثل شما از میانمان رفت.

عاقبت مجرای مجنون^(۱)، گشت قربانگاه او
 آری آن مجنون صفت^(۲)، در وادی غربت برفت
 آری آن همّت برفت، اسوه و آیت^(۳) برفت
 یاور اَمّت برفت، آری آن همّت برفت

۱ مجرای مجنون: جزیره مجنون؛ جزیره مجنون را به مجرا و راهی برای رسیدن به خدا تشبیه کرده است.
 ۲ آن مجنون صفت: او که همچون مجنون، عاشق خدا بود.
 ۳ اسوه و آیت: نمونه و نشانه (نشانه خدا)

آن شب حاجی آمد!

پس از شهادت حاجی هم، حضور او را در زندگی خانوادگی مان حس می‌کنیم. یک روز، یکی از بچه‌ها تب کرده بود. تب او زیاد و زیاده‌تر می‌شد. به پزشک هم دسترسی نداشتیم. هر کاری که کردم، تب بچه پایین نیامد. تمام شب را بیدار بودیم. نزدیک نماز صبح، گریه‌ام گرفت. در دل خودم به حاجی گفتم: «دو دقیقه هم تو بیا و این بچه را نگره دار!»

نزدیک صبح احساس کردم که حاجی آمد. خوابم نبوده بود. نیمه‌خواب و بیدار بودم. حاجی آمد و بچه را از دست من گرفت و دو، سه بار به سرش دست کشید. وقتی به خودم آمدم، دیدم حاجی نیست؛ ولی تب بچه قطع شده است. آفتاب که درآمد، او را به دکتر رساندم. دکتر پس از این که معاینه‌اش کرد، گفت: «خانم، این بچه سالم است. او که طوریش نیست!»

شهید همیشه جاوید

چهار سال از شهادت و دفن حاجی گذشته بود. رزمنده‌ای به نام «علوی» شهید شده بود. ما نمی‌گذاشتیم کنار قبر حاجی کسی را دفن کنند. خانواده شهید علوی، می‌خواستند او را کنار حاجی دفن کنند. برای این که ما باخبر نشویم و جلویشان را بگیریم، شبانه می‌روند تا برای آن شهید قبر بکنند. همین‌طور که زمین را می‌کنده‌اند، قبر حاجی سوراخ می‌شود. قبرگن می‌بیند بوی عطر و گلاب بلند شد و روشنایی زیادی در این قبر هست. فکر می‌کند شاید نور از بیرون به داخل قبر تابیده است. بیرون را نگاه می‌کند، می‌بیند تاریک است؛ ولی داخل قبر نورانی است. نگاه می‌کند، می‌بیند پای حاجی پیداست و کمی خاک روی آن ریخته است؛ خاکها را که کنار می‌زند، می‌بیند که بدن حاجی پس از این چهار

سال تازه تازه است! بعد گچ می آورند و قبر را دوباره درست می کنند.
فردای آن روز هم شهید علوی را آنجا خاک می کنند و به ما هم چیزی
نمی گویند. تا این که چند وقت بعد به برادر حاجی می گویند که چنین
اتفاقی افتاده بوده است و ما را حلال کنید. بعد ما از آن قبرکن پرسیدیم و
او همین ماجرا را برایمان تعریف کرد.

شمع جبهه‌ها

حاج همّت مثل یک شمع بود؛ شمعی که با پیروزی انقلاب روشن شده بود! او می‌سوخت و نورافشانی می‌کرد! این شمع در کردستان و جبهه‌ها سوخت و سوخت و سوخت، تا رسید به عملیات خیبر. در عملیات خیبر، شمع وجود حاج همّت کاملاً سوخت و آب شد. و تمام شد! ولی خاموش نشد؛ چرا که در دل‌های ما زنده است!

به همین دلیل، هم بچه‌های لشگر، به حاج محمد ابراهیم همّت لقب «سردار خیبر» را دادند. نمی‌دانم چه کسی برای اولین بار، این لقب را به کار برد؛ ولی خیلی زود جا افتاد و رواج یافت.

زندگینامه سردار سرلشگر پاسدار شهید حاج محمد ابراهیم همت

«محمد ابراهیم» روز دوازدهم فروردین ۱۳۳۴ در «شهرضا» در خانواده‌ای متدین و متقی به دنیا آمد. از همان ابتدای ورود به مدرسه، هوش و استعداد بالای خود را بروز داد و دوران دبستان و دبیرستان را با موفقیت به پایان رساند. از همان دوران تحصیل، علاقه زیادی نسبت به قرآن و معارف دینی از خود نشان می‌داد.

شهید حاج محمد ابراهیم همت در سال ۱۳۵۲ وارد دانشسرای اصفهان شد و پس از گرفتن مدرک تحصیلی به سربازی رفت. او در همین دوران به ماهیت پلید رژیم شاه پی برد و مبارزه خود را علیه رژیم پهلوی آغاز کرد. با اوج‌گیری انقلاب اسلامی فعالیت آن شهید گسترده‌تر و منظم‌تر شد و گروهی از جوانان را تشکیل داد تا تظاهرات و راه اندازی اعتصابات را گسترش و

سازمان دهد. ساواک بارها او را مورد تعقیب قرار داد؛ ولی «شهید همت» هوشمندتر از آن بود که به دست ساواک بیفتد.

پس از انقلاب، در ایجاد نظم و تشکیل کمیته انقلاب اسلامی و سپاه شهرضا نقش اساسی داشت.

شهید حاج همت در خرداد ۱۳۵۹ برای مقابله با ضد انقلاب، به کردستان اعزام شد و پس از مدتی با نشان دادن شایستگی‌های خود، به فرماندهی سپاه «پاوه» برگزیده شد.

وی به همراه «حاج احمد متوسلین»، اقدامات مؤثری علیه ضد انقلاب کردستان انجام داد و بسیاری از روستاها را پاکسازی کرد.

پیش از عملیات فتح‌المبین، به همراه حاج احمد متوسلین، به دستور فرمانده کل سپاه، تیپ محمد رسول‌الله (ص) را تشکیل داد و پس از اسارت حاج احمد متوسلین به دست فالانژها در لبنان، او به سمت فرماندهی تیپ برگزیده شد.

شرکت در عملیات‌های فتح‌المبین، آزادسازی خرمشهر، مسلم‌بن عقیل، محرم و والفجر مقدماتی از افتخارات شهید حاج همت است.

سرانجام در عملیات خیبر (۲۴ اسفندماه ۱۳۶۲)، ترکشی از انفجار توپ بر پیکرش نشست و او را به آرزویش - شهادت - رساند. شهید همت را سردار «خیبر» می‌نامند.

عملیات «خیبر» با رمز «یا رسول‌الله(ص)» آغاز شد و در این عملیات، رزمندگان اسلام، «جزایر مجنون» و بخشی از «هورالهویزه» را تصرف کردند و ۱۱۴۰ اسیر گرفتند. در این عملیات غنایم زیادی به دست رزمندگان افتاد و همچنین ۳۳۰ دستگاه تانک، ۶ فروند هواپیما و ۹ فروند هلیکوپتر دشمن منهدم شد.

راویان این خاطره‌ها

در تهیه این کتاب - افزون بر خاطرات پدر، مادر، برادران، خواهر، همسر و سایر اعضای خانواده سردار بزرگوار، شهید همت - از خاطرات افراد زیر استفاده شده است. (ترتیب اسامی براساس حروف الفبا است):

- ۱- آقای محمدباقر اسدی
- ۲- آقای مسیح‌الله اطرشی
- ۳- آقای حسین الله کرم
- ۴- آقای عبدالرسول امیری
- ۵- آقای عباس برقی
- ۶- حجت‌الاسلام و المسلمین آقای محمدرضا پروازی
- ۷- آقای داود توکلی
- ۸- آقای حسین جعفری

- ۹- سردار جلالی
- ۱۰- آقای جعفر جهروتی
- ۱۱- آقای محسن خاقانی
- ۱۲- آقای خداداد خردمند
- ۱۳- آقای صیاد حاج محمدی
- ۱۴- آقای اکبر حمزه‌ای
- ۱۵- آقای عوض حیدرپور
- ۱۶- آقای نصر ت‌الله دهقانی
- ۱۷- آقای حسین رحیمی
- ۱۸- آقای امیر رزاق‌زاده
- ۱۹- آقای تراب زمانیان
- ۲۰- آقای قاسم سلیمانی
- ۲۱- آقای ابراهیم سنجری
- ۲۲- آقای حسین شریعتمداری
- ۲۳- آقای باقر شیبانی
- ۲۴- شهید بزرگوار حاج محمد عبادیان
- ۲۵- سردار عسگری
- ۲۶- آقای سعید قاسمی
- ۲۷- آقای قاسم قربان امیری
- ۲۸- آقای نصر الله کاشانی
- ۲۹- شهید بزرگوار سردار حاج عباس کریمی
- ۳۰- آقای عبدالجواد کلاهدوز
- ۳۱- سردار محمد کوثری
- ۳۲- آقای جعفر محتشم
- ۳۳- آقای امیر حسین محمدی
- ۳۴- آقای محمد مرادی
- ۳۵- آقای سعید مهتدی
- ۳۶- آقای حجت‌الله نصیری
- ۳۷- آقای نیکچه فراهانی

۳۸- آقای سبحان وردی

۳۹- آقای غلامرضا یزدانی

در ضمن، از چند خاطره خود شهید حاج محمدابراهیم همت (که در زمان زندگی پربارشان نقل کرده بودند) نیز استفاده شده است.

فهرست کتب کودکان و نوجوانان

کتابخانه شهید بهشتی
دفتر نشر و انتشارات
تهران

الف: قصه کودکان

- ۱- شهید حجة الاسلام و المسلمین، حاج شیخ فضل الله محلاتی (مہتاب شب سؤم)
- ۲- شهید حجة الاسلام و المسلمین، حاج شیخ عبدالله میثمی (دستہ پرستوها)
- ۳- سرلشکر پاسدار، شهید یوسف کلاهدوز (آبی، مثل آسمان)
- ۴- سرلشکر پاسدار، شهید محمد بروجردی (پادو)
- ۵- سرلشکر پاسدار، شهید حسن باقری
- ۶- سرلشکر پاسدار، جاویدالآثر، حاج احمد متوسلیمان (نان و یاس)
- ۷- سرلشکر پاسدار، شهید حاج محمد ابراهیم همت (خورشید خانه ما)
- ۸- سردار سرتیپ پاسدار، شهید ناصر کاظمی (گل)
- ۹- سردار سرتیپ پاسدار، شهید یدالله کلهر (قول مردانه)

ب: داستان نوجوانان

- ۱- شهید حجة الاسلام و المسلمین، حاج شیخ فضل الله محلاتی
- ۲- شهید حجة الاسلام و المسلمین، حاج شیخ عبدالله میثمی (شاگرد اول کربلای ۵)
- ۳- سرلشکر پاسدار، شهید یوسف کلاهدوز (دامی برای گل میخک)
- ۴- سرلشکر پاسدار، شهید محمد بروجردی (میرزا)
- ۵- سرلشکر پاسدار، شهید حسن باقری (افشردی)
- ۶- سرلشکر پاسدار، جاویدالآثر، حاج احمد متوسلیمان (مسافر سرزمین خاکستری)
- ۷- سرلشکر پاسدار، شهید حاج محمد ابراهیم همت (آن روز در کنار تو)
- ۸- سردار سرتیپ پاسدار، شهید ناصر کاظمی
- ۹- سردار سرتیپ پاسدار، شهید یدالله کلهر (میهمان ملائک)

ب: خاطرات ویژه نوجوانان

- ۱- شهید حجة الاسلام و المسلمین، حاج شیخ فضل الله محلاتی (تا اوج آسمان)
- ۲- شهید حجة الاسلام و المسلمین، حاج شیخ عبدالله میثمی (یک پله بالاتر)
- ۳- سرلشکر پاسدار، شهید یوسف کلاهدوز (همدم یاد شما)
- ۴- سرلشکر پاسدار، شهید محمد بروجردی (چون کوه، با شکوه)
- ۵- سرلشکر پاسدار، شهید حسن باقری (چشم جبهه ها)
- ۶- سرلشکر پاسدار، جاویدالآثر، حاج احمد متوسلیمان (مروارید گم شده)
- ۷- سرلشکر پاسدار، شهید حاج محمد ابراهیم همت (ستاره ای در زمین)
- ۸- سردار سرتیپ پاسدار، شهید ناصر کاظمی
- ۹- سردار سرتیپ پاسدار، شهید یدالله کلهر (آشنا با موج)